

بر نام خدا

فائل عبارتیں اکو

نوشتہ:
مدیا خجستہ

انتشارات شقایق

به نامِ او

دست و پایش به شدت می‌لرزید و قلبش وحشیانه در سینه‌اش می‌کوبید. آن قدر به هم ریخته بود که نمی‌توانست ذهنش را یک‌جا جمع کند. در طول چندثانیه بارها گوشی‌اش را باز کرده و مجدد قفل کرده بود. وقتی گوشی میان دستانش لرزید، درست مقابل دکه‌ی آبمیوه‌فروشی مقابل بیمارستان از حرکت ایستاد و با نگاهی غضب‌آلود به شماره‌ی ناشناس با فریاد جواب داد: مگه نمی‌گم به من زنگ نزن بی‌شرف؟

مرد پشت گوشی با صدا خندید و گفت: جوون... دلم برای این سگ‌شدناتم تنگ شده نفسم.

تمام تنش مورمور شد. دستش را مشت کرد و منجرانه گفت: حالم ازت به هم می‌خوره علی.

مرد پشت گوشی خندید.

- این رو که خودم می‌دونم. حرفای تازه بزن.

- چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟

باتوجه به صاحب دکه و چندمردی که کمی آن طرف‌تر از صدای فریادش به او خیره شده بودند افزود: فقط واستا و ببین باهات چی کار می‌کنم خب؟ اگه فقط یک‌بار دیگه بهم زنگ بزنی...

- زنجیر پاره نکن واسه من نازی. خودت خوب می‌دونی من دیوونه‌م مگه نه؟ می‌دونی وقتی اون روم بالا بیاد هیچکی جلو دارم نیست؟ پس

۶ □ اکو

یا عین آدم بی خیال بشو و برگرد سر زندگیت، یا من می‌دونم چه جور
برت گردونم که دیگه نتونی سرتم توی اون بیمارستان دوزاری بالا نگه
داری.

سکوت کرد. اتفاقا خوب می‌دانست او تا چه حد دیوانه است و چه
کارهایی از دستش برمی‌آید. با دست لرزانش موهای روی پیشانی‌اش را
کنار داد و با صدایی که از خشم می‌لرزید گفت: همون یک‌باری که
زندگی رو واسه‌م جهنم کردی کافی بود. مطمئن باش دیگه نمی‌ذارم
اون کابوس تکرار بشه. دیگه هم حرفی با آدم نفهمی مثل تو ندارم.
هرکاری داری زنگ بزنی به وکیلیم و حل کن.

گفت و گوشی را قطع کرد. با عصبانیت و گیجی به سمت خیابان
رفت و با نگاهی به گوشی با صدای بلند غرید: پس کجا موند این
اسنپ بی‌صاحب؟

از صدای بلندش ناگهان چند نفر به عقب برگشتند و با تعجب نگاهش
کردند. هم‌زمان با صدای بوق بلند ماشینی که دقیقا پشت سرش
ایستاده بود از جا پرید. راننده با چهره‌ای شاک‌آلود از بند آمدن راهش
نگاهش می‌کرد اما او بی‌حواس نگاهی به گوشی‌اش انداخت. وقتی
چشمش به نوشته‌ی سمند سفید افتاد، سریع سرش را بالا آورد. سمند
سفید درست پشت سرش بود. گوشی را داخل جیبش گذاشت و ماشین
را دور زد. همین که در عقب را باز کرد با چند دست لباس مجلسی و
کت و شلواوری که روی صندلی بود مواجه شد. با حرص چنان محکم در
را کوبید که راننده در جایش پرید. در جلو را باز کرد و در حال نشستن،
شاک‌آلود گفت: هنوز نمی‌دونین ماشینی که توی اسنپ باهات کار
می‌کنین نباید صندلی عقبش پر باشه.

پسر با چشمانی که از کاسه بیرون زده بود نگاهش می‌کرد اما نگاه او
به روبه‌رو بود. گوشه‌ی مانتو را میان انگشتانش مچاله کرد و زیر لب
گفت: صبر کن بی‌شرف. چنان بلایی سرت بیارم که مرغای آسمون به

حالت گریه کنن.

ابروهای راننده بالا پرید. بزاقش را قورت داد و محتاط گفت: ببخشید خانوم ولی...

به سمتش برگشت و بی اعصاب گفت: واسه چی حرکت نمی کنین؟ راننده چندبار پلک زد و به چهره‌ی برافروخته و سرخس نگاه کرد. مقنعه‌ای که سرش بود کج شده و قسمتی از موهایش مانند شاخ روی سرش عمود ایستاده بود. جووری نفس نفس می زد که انگار همین لحظه از وسط میدان جنگ بیرون پریده. با همه‌ی این‌ها زیبایی و جذابیت غیرقابل انکاری داشت که در همان نگاه اول توجهت را جلب می کرد. نگاه کرد به گلفروشی محبوب مادرش که چندمتر آن طرفتر از بیمارستان قرار داشت. می توانست کمی غرغرش را به جان بخرد و به جایش...

لب‌هایش را روی هم فشرد و گفت: کجا تشریف می برین؟

- مگه لوکیشن نزدم؟

مکث کرد و همان طور که با اخم شیشه را پایین می کشید افزود: ولی عصر.

همین که ماشین به حرکت درآمد گوشی‌اش دوباره زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی بهاره نفسی کشید و دستش را روی پیشانی خیس از عرقش کشید.

- الو... سلام.

بهاره با نگرانی گفت: کجا پریدی رفتی یه‌هو؟ حبیبی سراغت رو می گرفتا.

- بهاره امشب رو جای من شیفت می مونی؟ به خدا جبران می کنم.

پسر سریع برگشت و نگاهش کرد، پس دکتر بود. بهاره با مکث جواب داد: تولد دعوت بودم. حالا ولش کن، باشه. دوباره زنگ زد بهت؟ گوشی را در دستش جابه‌جا کرد و گفت: مرتیکه‌ی الاغ لاابالی. صبر

۸ □ اگو

کن بین بهاره... نازی نیستم اگه حالی ازش بگیرم که مرغای آسمون به حالش گریه کنن.

- مگه نگفتم جوابش رو نده؟ خوشت میاد از جنگ اعصاب؟ همین که توی دادگاه قیافه‌ی نحسش رو می‌بینی بس نیست؟
- بی‌شرف هربار با یه خط جدید زنگ می‌زنه. باید خطم رو عوض کنم.

راننده آب دهانش را قورت داد و دوباره نگاهش کرد اما این بار او هم سر برگرداند و نگاه‌شان به هم افتاد. با اخم گفت: آقا جلوت رو بپا. و بعد عصبی ادامه داد: بعدا بهت زنگ می‌زنم. شرمنده بابت امشب. فعلا خداحافظ.

گوشی را داخل کیفش چپاند و عصبی گفت: قیافه‌ی من شبیه آسفالت خیابونه؟

پسر لب گزید و چیزی نگفت. حواسش را جمع آینه‌ی مقابلش کرد و همان لحظه چشمش به ماشینی افتاد که پشت سرش مدام چراغ می‌زد. کنار کشید تا عبور کند اما ماشین قصد گذشتن از آن‌ها را نداشت. با تعجب گفت: دردش چیه؟

این بار ماشین شروع به بوق زدن کرد. نازنین از آینه‌ی بغل نگاهی انداخت و ناگهان با بهت گفت: این اینجا چی کار می‌کنه؟!
- می‌شناسینش؟

با دستانش دوطرف شقیقه‌اش را فشرد و گفت: نمی‌شه یه کم سریع‌تر بری؟

به عقب نگاه کرد و افزود: حالا دیگه برام بپا هم می‌ذاره روانی آشغال.

ماشین سرعتش را بیشتر کرد و کنارشان به حرکت درآمد. دستش را روی بوق گذاشته بود و با اشاره خواست نگه دارد. راننده به ناچار سرعت ماشین را کم کرد.

- چرا سرعتت رو کم کردی؟ بهت گفتم تند برو.
- بهتر نیست بفهمیم دردش چیه؟
- من می‌دونم دردش چیه. شما لطف کن تند برو. هر مبلغی نیاز باشه پرداخت می‌کنم.

راننده بی‌توجه به حرف او کمی جلوتر ماشین را یک گوشه‌ی خلوت نگه داشت و همان‌طور که کمر بندش را باز می‌کرد به سمتش برگشت و گفت: چون آدم قیمت نداره. شما پیاده نشو ببینم چه مرگشه. قبل از این که اعتراض او را بشنود پیاده شد. ماشین پشت‌سری هم متعاقباً پشت او پارک کرد و پیاده شد. نازنین با عصبانیت نگاه‌شان کرد. خودش بود، سگ شکاری علی. وقتی دید مرد بی‌توجه به حرف‌های پسر دنبال راهی می‌گردد تا به سمت او بیاید از ماشین پیاده شد و جلو رفت.

- چه مرگته؟ هان؟ واسه چی داری من رو تعقیب می‌کنی؟
مرد از کنار پسر راننده گذشت و گفت: علی آقا گفت ببرمت دفتر. کار داره باهات.

- علی غلط کرد با هفت جدوآباش. گم می‌شی می‌ری یا تو رو هم همراه صاحب بکشونم دادگاه؟

مرد دندان روی هم سایید.

- با زبون خوش سوار شو.

همین که خواست قدمی به سمت نازنین بیاید پسر راننده کف دستش را به تخت سینه‌اش زد و گفت: یواش، شنیدی چی گفت؟ یا من حالت کنم؟

مرد وحشیانه دستش را پس زد و صورتش را جلو برد.

- تو رو سینه‌نه؟ جنابعالی کی باشی؟

سپس رو به نازنین گفت: نکنه دوست‌پسر جدیدته؟

نازنین فریاد کشید.

- آره دوست پسر مه. که چی؟ به تو چه آشغال؟

پسر راننده با چشم‌های از کاسه بیرون زده به سمت نازنین برگشت اما قبل از آن که بتواند حرف او را هضم کند با ضربه‌ی مشت محکمی صورتش به سمت مخالف پرت شد. نازنین جیغ کشید و جلو رفت. مشت‌ی به تخت‌سینه‌ی مرد زد و فریاد کشید.

- برو گورت رو گم کن مرتیکه‌ی حروم‌لقمه.

مرد بند کیف نازنین را کشید تا از این طریق او را به سمت ماشین بکشاند اما پسر راننده مچش را گرفت و او را به سمت خود کشید. کیف از دستش رها و محتویاتش روی آسفالت واژگون شد. بوی ادکلن شکسته هوای اطرافش را پر کرد و چشم‌های به خون نشسته‌اش روی نایلون صورتی رنگ حاوی وسیله‌ی شخصی‌اش که دقیقاً مقابل پای مرد افتاده بود خیره ماند. قبل از آن که سر مرد پایین بیاید و چشمش به محتویات روی زمین بی‌افتد پسر راننده قدم بلندی برداشت و پایش را دقیقاً مقابل مرد، روی نایلون صورتی رنگ گذاشت. یقه‌ی او را با حرکتی گرفت و گفت: بهت یاد ندادن وسط خیابون برای کسی قلدری نکنی؟

نازنین با ترس گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و گفت: الان زنگ می‌زنم به پلیس. تکلیفم رو امروز با تو و رییس‌ت مشخص می‌کنم. همین حرکت برای ترسیدن مرد کافی بود. خودش را کنار کشید و انگشت اشاره‌اش را بالا برد.

- یادت باشه خودت نیومدی. می‌دونی عاقبتش با علی آقا چی می‌شه. گفت و به سمت ماشین برگشت. وقتی حرکت کرد و رفت، پاهای نازنین سست شد. همان‌جا کنار ماشین زانوهایش خم شد. سرش را روی زانویش گذاشت و چند نفس عمیق کشید. بعد از چند لحظه حضور کسی را کنارش حس کرد. وقتی سر بالا آورد کیف مقابلش بود. راننده با لحن آرامی گفت: سوار شو، داخل ماشین استراحت کن.

مدیا خجسته □ ۱۱

نازنین با مکث کیف را از او گرفت و سوار شد. پسر هم بعد از چنددقیقه سوار شد و آفتابگیر بالای سرش را پایین داد. نازنین تازه به یاد اتفاق چنددقیقه‌ی پیش افتاد و سریع به سمتش سر برگرداند. گوشه‌ی لب پسر خونی بود. همان‌طور که از داخل آینه به خودش نگاه می‌کرد زیر لب گفت: داغون شد.

دستش را داخل کیفش برد و دستمال مرطوبی بیرون کشید. آن را مقابل پسر نگه داشت و گفت: بهت گفته بودم تندتر بری. پسر سر برگرداند و طلبکار نگاهش کرد. با مکث دستمال را از او گرفت و همان‌طور که گوشه‌ی لبش را پاک می‌کرد گفت: کی بود اون؟ چی کارت بود؟ نازنین اخم کرد.

- این که شاهد مسائل خصوصی من شدی دلیل نمی‌شه خودمونی باهام حرف بزنی.

ابروهای پسر دوباره بالا پرید. نگاهش کرد و گفت: نیازه یادآوری کنم این مشت رو به خاطر چی خوردم؟ نازنین بی‌حوصله زیپ کیفش را بست. - که چی؟

- شما همیشه با همه این قدر بی‌تربیت و طلبکار حرف می‌زنی؟ نازنین که انتظار همچین جوابی را نداشت رو برگرداند و عصبی گفت: وقتی خودت رو قاطی مسائل دیگران می‌کنی باید بدونی وسط دعوا حلوا پخش نمی‌کنن.

چنداسکناس روی داشبورد گذاشت و افزود: بابت وقتی که ازت گرفتم.

همین که خواست پیاده شود پسر قفل مرکزی را زد. نازنین با عصبانیت چندبار دستگیره را بالا و پایین کرد.

- از شما که خانوم‌دکتری انتظار ادب و شعور بیشتری می‌ره‌ها؟

نازنین با عصبانیت نگاهش کرد.

- طبیعتا خودتم باید اون قدر با شعور باشی که بفهمی اعصابم این لحظه چقدر به هم ریخته‌س. باز کن این در رو آقای محترم. راننده به سمتش برگشت و لبخند پرآرامشی زد. نازنین تازه به چهره‌اش توجه کرد. پسری حدود بیست‌وشش ساله با تیپ اسپرت و ته‌ریش مرتب که این روزها انگار مد چهره‌ی مردان جوان شده بود و البته چشمانی مشتاق و براق که به وفور اطرافش می‌دید و به خوبی می‌شناخت.

- اول این اسکناس‌ها رو بردار تا بهت بگم چی می‌خوام.

نازنین دندان روی هم سایید.

- نیازی به گفتن نیست. کاملا مشخصه چی می‌خواهی ولی کور خوندی. باز می‌کنی این در رو یا بزنم اون طرف لبتم من داغون کنم؟
پسر بلند خندید.

- چی می‌خوام؟

نازنین با عصبانیت چشم بست. سعی کرد آرام باشد. هرچند موفق نبود.

- ببین آقای محترم، من وقت و حوصله‌ی لاس‌زدن با پسریچه‌ها رو ندارم. خصوصا امروز که از زمین و آسمون واسه‌م باریده. اگه فکر کردی چون گفتم دوست‌پسرمی...
- بدم نمیداد دوست‌پسرت باشم اما چیزی که می‌خوام شماره‌ت نیست.

نازنین برگشت و با چشم ریز شده نگاهش کرد. پسر دستی به گوشه‌ی لبش کشید و ادامه داد: بیمارستانی که توش کار می‌کنی مشخصه. گیر آوردن شماره‌ت اون قدرام سخت نیست ولی مشکل اینه من از زنای طلبکار و زبون‌دراز و بداخلاق خوشم نمیاد.
با مکث افزود: حتی اگه شبیه عروسک باشن.

- پس دردت چیه؟
- می‌خوام بدونم اونی که ازش مشمت خوردم کی بود. نمی‌تونم واقعا دوست‌پسرت باشم ولی حداقل باید بدونم چرا کتک خوردم.
نازنین از لای دندان‌ش گفت: به تو چه ربطی داره؟
- ربطش رو یه کم قبل گفتم.
نازنین گوش‌اش را از جیبش بیرون کشید و گفت: شماره و مشخصات اینجا هست. وقتی گزارشت رو دادم...
و هم‌زمان چشمش به سفر لغو شده توسط راننده افتاد. ابروهایش به هم نزدیک شد.
- راننده اسنپ نیستم.
سرش را بالا آورد و با عصبانیت گفت: پس واسه چی از اول نگفتی؟
- سعی کردم توضیح بدم ولی...
- پس واستا برای پلیس توضیح بده دلیل مزاحمت رو.
قفل ماشین با صدای تیکی باز شد و راننده گفت: باشه بابا قاطی نکن. هرچند من کاری نکردم و تو خودت بدون پرس‌وجو سوار شدی ولی اوکی... من تسلیمم.
نازنین همان‌طور که با حرص پیاده می‌شد گفت: خدا شفات بده.

وقتی ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد، صدای پاهای شتاب‌زده‌ای را که از راه‌پله می‌آمد شنید. سریع سایه‌بان را پایین داد و نگاه دوباره‌ای به گوشه‌ی لبش انداخت. می‌دانست این زخم تازه محال است از چشم آتش‌پاره‌ای که در حال پایین‌آمدن از پله‌ها است دور بماند. نفس کلافه‌اش را بیرون داد و سریع پاکت سیگارش را از روی داشبورد برداشت. هنوز از ماشین پیاده نشده بود که صدایش را از پشت سر شنید.

- چقدر دیر کردی عمو. مادری دیوونه شد.

همین که خواست در را ببندد، درخشش چیزی درست زیر صندلی کنار راننده توجهش را جلب کرد. خم شد و برداشتش. دستبند طلای کوچک و بچگانه‌ای بود.

- عمو؟

سریع زنجیر را داخل جیب شلوارش گذاشت اما پاکت مشکی میان دستانش از چشم‌های تیزبین دختر دور نماند.

- هیع... والای... اگه مادری بفهمه...

سریع دستش را جلوی دهان او گذاشت و گفت: جرات داری چیزی بگو بیتا. ببین اون وقت بقیه گیساتم من می‌برم یا نه.

بیتا ابرو بالا انداخت و سرش را عقب کشید. انگشتانش را به هم مالید و گفت: می‌دونی که خرج داره.

چشم‌غره‌ای به دختر رفت و همان‌طور که لباس‌ها را از صندلی عقب برمی‌داشت زمزمه کرد: توی خواب ببینی پاکوتاه. همون بار که شارژ ده‌هزار تومنی رو توی سه‌روز تموم کردی گوشم رو کشیدم.

صدای جیغ دخترک از پشت سر گوشش را خراشید.

- گفتم که کار من نبود. دوستم همه‌ش رو حروم کرد. بعدم بهم نگو پاکوتاه. آلرژی گرفتم به این اسم دیگه.

به سمتش برگشت و موهای کوتاه روی پیشانی‌اش را با دست نامرتب کرد.

- به من نگو. به مادریت بگو که این اسم رو روت گذاشت.

دخترک غرغرکنان گفت: آخه مادری از مد چی می‌دونه؟ از نظر اون هرکی موهایش رو مدل بده شبیه سگ و گربه می‌شه.

به لباسی که روی دست عمویش بود اشاره داد و گفت: نگاه تو رو خدا عمو رها! این گلای گنده روی کتتش رو ببین. لباس نیست که دسته‌گله. هرچی بهش می‌گم این چیزا الان مد نیست انگار نه انگار. ارزش من به‌عنوان جوان‌ترین عضو این خونه اصلا حفظ نمی‌شه.

موندم بین اینا دارم سکتہ می کنم از دست شون.
همان طور که از کنارش می گذشت گفت: باید می گفتم فضول ترین عضو.

بیتا راهش را سد کرد و با چشم های بیرون زده گفت: وای عمو رها!
پس دسته گل چی؟ نگو نخریدیش که...
ناگهان چشمش به گوشه ی لب رها افتاد. جلو رفت و با نگرانی گفت:
دعوا کردی؟

رها نفس کلافه ای کشید.
- می ذاری برم بالا یا نه فضول خانوم؟
- اول بگو چی شده و با کی دعوات شده؟
رها چشم چرخاند.
- یکی تنش می خارید، دیوار من رو کوتاه دید پرید بهم. چیز مهمی نیست.

- تو هم زدیش؟
رها مکث کوتاهی کرد.
- آره مامان بزرگ. زدم داغونش کردم. حالا می ری کنار یا عملی واسه ت توضیح بدم چه جوری زدمش؟
بیتا همان طور که با ناراحتی لب هایش را پشت و رو کرده بود کنار رفت و بعد پشت سر او راه افتاد. به محض ورودشان به خانه، نجیبه با موهای بیگودی پیچ شده ظاهر شد. رها با دیدن چهره ی بانمک مادرش لب هایش را روی هم فشرد تا نخندد اما چندان موفق نشد. نجیبه ابرو در هم کشید و گفت: زهرمار... جای سلام کردنته بچه؟
جلو رفت و با دوانگشت لپ های مادرش را کشید.
- جوون. قربون لیدی گاگای خودم برم من. کجا می ری این جوری؟
بدزدنت چی کار کنم من؟
نجیبه محکم روی دستش کوبید.

- بکش دستت رو آرایشم رو خراب کردی. بده من لباسم رو ببینم
همه‌ش رو چروک کردی.

- مادری عمو رها دعوا کرده. نگاه گوشه‌ی لبش رو.
رها سریع به عقب برگشت و با چشم برای بیتا خطونشان کشید اما
بیتا زبانش را با حرص بیرون آورد و از او فاصله گرفت. نجیبه که بدون
عینک و با چشم آرایش شده تار می‌دید جلوتر رفت و چشمانش را
نیمه‌باز نگه داشت. بعد از چند دقیقه لبش را گاز گرفت و روی زانویش
زد.

- خدا من رو مرگ بده از دست تو! این بار با کی دعوات شد؟
رها روی اولین کاناپه ولو شد و گفت: یه جوری حرف می‌زنی انگار
هرروز از کلانتری جمع می‌کنی.
- کی دعوا کرده؟ رها؟

رها سرش را به سمت ندا که لوازم آرایش به دست از یکی از اتاق‌ها
بیرون می‌آمد چرخاند و دستش را بلند کرد.
- نوکر زن داداش. بیا جمع کن دختر چشم‌سفیدت رو که شده اسفند
روی آتیش.

ندا همان‌طور که برای نجیبه رژ کم‌رنگش را با قلموی کوچکی
می‌زد گفت: خوبه همیشه همه‌ی تقصیرا گردن بچه‌ی منه.
نجیبه با حرص گفت: بذار این جشن کوفتی رو برم و برگردم. تکلیفم
رو با تو روشن می‌کنم. دست و پات رو همین هفته نبندم نجیبه نباشم.
ندا خنده‌اش را خورد و رها با دهانی باز مانده و معترض جواب داد:
می‌خواهی شوهرم بدی؟ بگو پس چرا بزرگ‌دوزک می‌کنی. می‌ری شوهر
آیندهم رو از لای ترشیده‌های خاندان قاجارتون انتخاب کنی؟
نجیبه چشم‌هایش را با حرص چین داد و دهان کج کرد.
- خجالت بکش از هیكلت. خیلی دلت بخواد یکی از اون دسته‌گلا
بهت بله بگه. به چیت می‌نازی آخه؟

ندا خندید.

- مامان جان حرف نزن دودقیقه. هرچی زدم پخش شد خب.
رها خیاری از داخل ظرف میوه برداشت و همان طور که با حرص گاز می زد گفت: به چیم می نازم؟ خوش تیپ نیستم که هستم. کار ندارم که دارم. قیافه‌ی دخترکش ندارم که دارم. بعدم همون گاومیشی که سری قبل واسه‌م پیدا کردی بسه. دوساعت تمام واسه‌ش فک زدم فقط نگام کرد و غذاش رو خورد. حس کردم قراره به‌عنوان دسر منم دولپی بخوره.

نجیبه خم شد و کوسن روی مبل را برداشت و با حرص به سمت رها پرت کرد و گفت: خدا نکشه تو رو بچه که این قدر حرص می‌دی.
رو به ندا افزود: به ژاله می‌گه گاومیش! دختر فرنگیس خانوم که هم ورزشکار حرفه‌ایه و هم درسش رو آلمان خونده. می‌بینی چقدر کم‌شعوره بچه‌ی من؟

- الان گاومیش بودنش ربطی به سوادش داشت؟ هرچی بهش می‌گفتم فقط سر تکون می‌داد. بعدم من دوست نداشته باشم زنم با سواد و ورزشکار باشه کی رو باید ببینم. ورزشکار توی باشگاه بدنسازی خودمونم کم نیست به خدا. زن باید ظریف باشه. آدم دلش بخواد...
ندا لب گزید و به بیتا اشاره داد.

- بسه رها. بچه نشسته.

رها بالشتکی که مادرش پرت کرده بود را به سمت بیتا پرت کرد.
- پاشو برو اتاقت ببینم بدآموزی داره واسه‌ت. چه نیششم باز کرده خوشش میاد.

بیتا ابرو بالا داد و روبرگرداند. رها افزود: بعدم الان زمونه عوض شده مادر من. دختر باید حداقل بلد باشه توی چشمت نگاه کنه و بهت جواب بده. غلط می‌گم زن داداش؟

ندا سر تکان داد.

- از دست تو! اون بنده خدا یه عمر خارج بوده. لابد سختش بوده فارسی حرف بزنه.

- نمی‌فهمه که. باید بره حتما زن زبون‌دراز و بی‌حیا بگیره تا بفهمه مادرش صلاحش رو می‌خواست.

ندا باز هم سر تکان داد.

- شما حرص نخور حالا. عرق کردی همه‌ی آرایشست پخش شد. بیتا که مثل همیشه از دیدن بگومگوی آن‌ها لذت می‌برد گفت: تازه یه چیزی بگم مادری. عمو رها دسته‌گلم نخریده.

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که رها از روی مبلی که میان‌شان بود پرید و به سمت او حمله برد. بیتا جیغ کوتاهی کشید و پشت ندا قایم شد. ندا دو دستش را باز کرد و کلافه گفت: وای بسه تو رو خدا. بیتا برو اتاق سر درسات ببینم. باز عموت رو دیدی شروع کردی؟

رها مقابل ندا ایستاد و انگشتش را به نشانه‌ی تهدید بالا برد.

- می‌گیرمت بالاخره گیس بریده. واستا تو...

بیتا سریع گفت: تازه هنوز سومی رو نگفتم.

و با دستش به سیگاری که در جیبش بود اشاره کرد. ندا برگشت و آن‌قدر مواخذه‌گر نگاهش کرد تا بالاخره او به سمت اتاقش رفت.

نجیبه سرش را میان دستش گرفت و نشست.

- هیچ‌جا نمی‌رم من. کجا برم آخه؟ نه دسته‌گل خریده و نه اعصاب واسه‌م گذاشته. خرس‌گنده شده، عقلش با عقل بچه‌ی چهارده‌ساله یکیه. شانس من رو ببین خدایا!

ندا چشم‌غره‌ای به رها رفت و گفت: چرا این قدر اذیتش می‌کنی رها؟ می‌خوای فشارش بره بالا؟

رها مقابل پای مادرش نشست و صورت گوشت‌آلودش را بوسید.

- قربون قارچ کوچولوی خودم برم که امروز لیدی گاگا شده. غلط کردم من. به قول بیتا با این همه گل روی لباست دسته‌گل می‌خوای

چی کار آخه مادر من؟

نجیبه چپ‌چپ نگاهش کرد. چشمش که دوباره به زخم کوچک کنار لبش افتاد چهره‌اش گرفته شد و گفت: کی این شکلیت کرد؟

رها سریع برخاست.

– یه از خدا بی‌خبر.

– راستش رو بگو. دنبال ناموس مردم افتادی؟

رها به ندا نگاه کرد.

– بیا! بی‌ناموسمونم کرد!

همان‌طور که سر جایش برمی‌گشت ادامه داد: اینم حرفه می‌زنی آخه؟ حالا درسته دخترا رو دوست دارم ولی به خدا ناموس حالیمه.

ندا سریع گفت: عصبانیه، شوخی می‌کنه. حالا بگو ببینیم چی شده؟

– هیچم شوخی نمی‌کنم. می‌بینی پررو پررو می‌گه دخترا رو دوست

دارم. ازش بپرس ببین پس چرا زن نمی‌گیره من رو کمتر دق بده؟

رها با لبخند دندان‌نمایی جواب داد: آدم عاقل که به خاطر یه درخت از خیر جنگل نمی‌گذره مادرم. اکسیژن اولین شرط حیاته.

ندا دستش را جلوی دهانش گذاشت تا جلوی خنده‌اش را بگیرد.

نجیبه این‌بار دمپایی‌اش را از پا درآورد و به سمتش پرت کرد.

– بی‌اکسیژن بشی خفه بشی ان‌شالله... بی‌حیا... بی‌آبرو. نمی‌دونم

گناهم به درگاه خدا چی بود که بعد از سعید همچین پسری توی دامنم گذاشت.

رها از جایش برخاست و همان‌طور که به سمت اتاقش می‌رفت

گفت: سعید ژن بابا رو گرفته، من به خودت رفتم. چی کار می‌شه کرد؟

خدا بیامرزه ننه‌جون رو. تا بود همیشه تعریف می‌کرد چطور پسرای

محل از توی کوچه برات داخل جوراب‌شون شیرینی می‌ذاشتن و پرت

می‌کردن بالا.

چشمکی زد.

- آررره مادرم.

چشم‌های نجیبه از کاسه بیرون زد. قبل از آن که چیزی بگوید رها وارد اتاقش شد و در را بست. صدای غرغره‌هایش هنوز می‌آمد. روی تختش دراز کشید و لبخند زد. لبش از درد جمع شد. انگشتش را بالا آورد و روی جای زخم کشید. ناگهان یاد دستبند افتاد. از جیب شلوار جینش دستبند را بیرون کشید. گربه‌ی قرمز کوچکی از دستبند آویزان بود. امروز به جز آن زن کسی روی صندلی جلوی ماشینش ننشسته بود. حتما از داخل کیفش افتاده بود. ابروهایش به هم نزدیک شد و زمزمه کرد: پس مامان هم هستی خانوم دکتر.

فنجان قهوه‌اش را زیر دستگاه نگه داشت و به آرامی و با حوصله طرح جدیدی را که همراه مانی برایش تمرین کرده بودند رویش آرت زد. پیشبند چرم قهوه‌ای رنگش را درآورد و همان‌طور که از پشت دستگاه بیرون می‌آمد، رو به ناصری گفت: منوی جدید دست شماس؟ ناصری دستی به مقنعه‌اش کشید و سریع منو را به سمتش گرفت. تشکر کرد و آن طرف‌تر روی صندلی نشست و کمی از قهوه‌اش مزه‌مزه کرد. وقتی منو را باز کرد و چشمش به دسرها و غذاهای جدید افتاد، لبخند رضایتی کنج لب‌هایش نقش بست. آهنگ ملایمی که از سیستم پخش می‌شد، بوی خوش قهوه که با بوی دسرها و غذاهای مختلف مخلوط شده بود و حتی بوی عطرها و مختلف مشتریان، تمام حس و حال خوبش را کامل می‌کرد. این مکان، که آخر هفته‌ها تبدیل به یکی از شلوغ‌ترین و پر رفت‌وآمدترین کافی‌شاپ‌های این منطقه می‌شد برایش آرامش‌بخش‌ترین نقطه‌ی دنیا بود. تنها چیزی که او را از تمام روزمرگی‌هایش جدا می‌کرد و در دنیای جدیدی فرو می‌برد و تنها جایی که بدون ترس و تظاهر می‌توانست خودش باشد و از انجام کاری که دوست دارد لذت ببرد. با قرار گرفتن دستی روی شانه‌اش به عقب

برگشت. مانی اشاره‌ای به منو کرد و گفت: چطوره؟

لب بالا کشید و سر تکان داد.

- بد به نظر نمی‌رسه... البته اگه تست‌شونم مثل اسم‌شون جالب باشه.

مانی چشمکی زد و شانهاش را فشرد.

- می‌مونی امشب؟ بچه‌ها که آشپزخونه رو تحویل دادن می‌خوام چندتاش رو درست کنم. اگه خوشت اومد، تا آخر هفته‌ی دیگه منو رو تغییر بدیم.

رها سرش را عقب کشید و با دقت بیشتری نگاهش کرد. شلوار کتان آبی آسمانی شیکی همراه با پیراهن اسپرت سفیدی پوشیده بود و از همیشه مرتب‌تر به نظر می‌رسید. با این‌که با او صحبت می‌کرد نگاهش جایی میان میز مشتری‌ها مدام در رفت‌وآمد بود. رد نگاهش را گرفت تا به میز وی‌آی‌پی گوشه‌ی سالن رسید. سر پایین انداخت و با لبخند سر تکان داد.

- جفت داره.

مانی گیج نگاهش کرد. رها به دختری که پشت یکی از میزها همراه خانواده‌اش نشسته بود اشاره داد و خندید. مانی سریع دست‌وپایش را جمع کرد و با اخم گفت: خواب دیدی خیر باشه. سرش را پایین آورد و کنار گوشش گفت: آخر هفته‌ها میاد اینجا. الان دقیقا سه‌هفته‌س هرجمعه میاد.

رها منو را بست و به سمتش چرخید.

- خب که چی؟ فکر کردی به خاطر تو میاد؟

با چشم و ابرو به سمت دیگر سالن اشاره کرد. جایی که چندپسر پشت میزی گرد نشسته بودند.

- دومی از سمت چپ.

- چرا داستان می‌سازی؟

- باور نداری؟

به دختر که چیزی در گوشی تایپ می‌کرد نگاه کرد و افزود: فقط تا سه بشمار. جفت‌شون از پشت میز بلند می‌شن.
مانی با دقت به پسر نگاه کرد. دقیقا بعد از چندثانیه پسر از پشت میز بلند شد و متعاقبش دختر هم میز را ترک کرد. رها گفت: فکر کنم باید حیات خلوت پشت رو خراب کنیم و سرویس رو بیاریم گوشه‌ی سالن. نظرت چیه؟

مانی عصبی جواب داد: خوشم میاد آمار همه رو داری.
از جا برخاست و مقابلش ایستاد.

- روزی که شریکی اینجا رو راه انداختیم دم از اخلاق حرفه‌ای می‌زدی شف.
لبش را گاز گرفت.

- زشته آدم بخواد مشتری رو تور کنه مانی.
فنجان خالی قهوه‌اش را روی میز گذاشت و منو را به تخت‌سینه‌ی او چسباند. از گوشه‌ی چشم به دختر صندوق‌دار کنارشان اشاره داد.
- اونم وقتی یکی ماه‌هاس بهت چشم امید بسته. آب در کوزه و تو تشنه‌لبان می‌گردی داداشم.

مانی نگاه سریعی به دخترک کم‌سنی که بی‌خبر از همه‌جا مشغول ثبت سفارش مشتری بود انداخت و چپ‌چپ نگاهش کرد.
- خجالت بکش.

رها از کنارش گذشت و به سمت فضای کوچک پشت پیشخان رفت. مشغول جمع کردن وسایلش بود که مانی گفت: جدی نمی‌مونی؟
به ساعتش نگاه کرد و گفت: امروز رو نمی‌تونم. اگه برای شام نرسم تیکه بزرگم گوشمه.

- توی خونه اوضاع مرتبه؟

رها پوزخند زد.

مدیا خجسته □ ۲۳

- خونه‌ی ما کی اوضاعش مرتب بوده؟ قربونش برم فرقی با دیوونه‌خونه نداره.

مکثی کرد و گفت: سعید از ماموریت برگشته. فردا دوباره باید بره ساوه. امشب قراره دور هم باشیم.

- پس بگو امشب رو با بابات دو به یکن. خدا به دادت برسه.

گوشی‌اش را از روی میز برداشت. مکثی کرد و گفت: این نرم‌افزار جدید تا کسی که تازه اومده... چی بود اسمش؟

- اسنپ؟

- آره همون... چه جور یاس؟ هرکی نصبش کنه می‌تونه مسافرکشی کنه؟ بعد اطلاعات مسافرا رو هم می‌ده بهت؟

مانی با تعجب نگاهش کرد.

- می‌خوای مسافرکشی کنی؟!

رها پشت سرش را خاراند.

- هان؟ هیچی ولش کن.

چند قدم رفت و دوباره عقب برگشت.

- بینم مرض پرضی نداری تو؟ دندون‌دردی، شکستگی، دررفتگی، سوختگی؟ بواسیرم باشه قبوله.

ابرو بالا انداخت.

- بیمارستان خوب سراغ دارما.

مانی نچنچ‌کنان سر تکان داد.

- از دست رفتی. تقصیر خودت نیست البته. سینگلی با روحیاتت جور نیست. کلا چندماه تنها می‌شی آب روغن قاطی می‌کنی و برمی‌گردی به تنظیمات کارخونه.

رها کیف دستی‌اش را برداشت و گفت: تو نگران من نباش. یه فکری به حال ناصری کن که چشاش دراومد از بس دیدت زد.

مانی با ترس به ورودی نگاه کرد.

- خفه رها. می‌شنوه بیا و درستش کن. بیست سالشه. چی کار دارم با بچه من؟

رها چشمکی زد.

- بچه‌ای که هرروز هشت صبح رژ قرمزجیگری بزنه بیاد سر کار یعنی تمایل به بزرگ‌شدن داره. امشب هوا خوبه، تیمم که زدی.

- تو که این‌قدر زرنگی چرا واسه من لقمه‌ش می‌کنی؟ اخلاق کاریت اجازه نمی‌ده یا فقط من رو خر گیر آوردی؟

رها لبخند دندان‌نمایی زد.

- استایلم نیست، می‌دونی که. با خام‌خواری می‌ونه ندارم. میوه باید رسیده باشه.

گفت و از کنارش گذشت. مانی با صدای بلند از پشت سرش گفت: فکر نکن نفهمیدما؟ یه مرگت بود تو.

بی‌توجه به او از پرسنل خداحافظی کرد و به سمت پارکینگ رفت. هم‌زمان صدای گوشی‌اش بلند شد. همان‌طور که سوار ماشین می‌شد با لبخند جواب داد: نیم‌ساعت سرهنگ‌جان. فقط نیم‌ساعت مهلت بدی همه‌جوره نوکرتم.

ماشین را در پارکینگ خانه پارک کرد و جعبه‌ی شیرینی را برداشت. به راه‌پله نگاه کرد. همان‌طور که انتظارش را داشت خبری از بیتا نبود. می‌دانست وقتی سعید بیاید مثل موش در سوراخش فرو می‌رود و جرات آتش‌سوزاندن ندارد. با خنده سر تکان داد و بالا رفت. پشت در مکث کوتاهی کرد. صدای خنده‌های بلند پدرش که از نادرترین پدیده‌های دنیا بود لبخند تلخی به لبش نشانده. همیشه وقتی سعید می‌آمد حال‌وهوای خانه‌شان عوض می‌شد. در را باز کرد و بلند گفت: سلام به اهل خونه.

سعید قبل از هرکس با لبی خندان جلو آمد. از آخرین باری که برادرش را دیده بود سه‌ماه می‌گذشت. صاف ایستاد و سلام نظامی داد.

سعید جلو آمد و محکم در آغوشش گرفت. با دست چنضر به پشتش زد و گفت: هربار که می‌بینمت یه کم مردتر شدی. رها سرش را عقب کشید و به چندتار موی سفید کنار شقیقه‌های برادرش نگاه کرد.

- پیر شدیا! عین پیرمردا حرف می‌زنی دیگه.

سعید خندید. نجیبه جلو آمد و جعبه‌ی شیرینی را از دستش گرفت.

- سلام مادر. چقدر دیر کردی پس! سعید از گرسنگی تلف شد.

جلو رفت و مقابل پدرش ایستاد. کاظم چنان با ابروهای در هم مشغول نگاه کردن به اخبار بود که انگار همان آدمی نبود که تا چند دقیقه‌ی پیش صدای خنده‌ی بلندش راه‌پله را پر کرده بود.

- سلام عرض شد پدر.

کاظم از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و یک‌تای ابرویش را بالا داد.

- علیک سلام. خوبه مادرت سپرد امشب زود بیای.

همان‌طور که کنارش می‌نشست گفت: مادرم می‌دونه امروز جمعه‌س پدر من. کافی شاپ تا دیر وقت شلوغه.

کاظم با حرص رو برگرداند و زیر لب گفت: خراب بشه اون چایخونه...

رها شنید اما به روی خود نیاورد. به سمت سعید برگشت و با خنده گفت: شما بگو سرهنگ... خوش گذشت؟ خاطره نداری واسه مون تعریف کنی؟

- مثل همیشه... اتفاق تازه و جالبی نیفتاد. تو بگو... کار و بار خوبه؟ رها سر تکان داد.

- بد نیست شکر. تابستونا یه کم بهتر از خوب. زمستونا معمولی. می‌گذرونیم دیگه.

- با شریکت حرفت نشد که؟ اوضاع خوبه؟

- مانی؟... نه بابا اهل این حرفا نیست اصلا. بچه‌ی خوبی.

کاظم میان حرفشان پرید.

- همون بی‌پدر بدبختش کرد دیگه. اون قدر که زیر گوشش خوند و خوند که برو قهوه دم کردن یاد بگیر. خودش که بی‌کار و بی‌عار بود. رفت خارج عین زنا آشپزی یاد گرفت برگشت فکر کرد کاره‌ایه.

پوزخند پرحرصی زد.

- غذا پختنم شد شغل واسه مرد!

رها نفس بلندی کشید و سر تکان داد.

- چی کار به کار مردم داری پدر من؟ مگه کاری به شما داشته این بدبخت؟ من خودم خواستم مدرک باریستا بگیرم ولی از اون روز بدبخت مانی داره فحش می‌خوره.

- کار به کار پسر احمق من داشت که کار و شغل عین دسته‌گلش رو ول کنه و جای خدمت به مردمش بره برای یه‌مشت بی‌کارتر از خودش قهوه و بستنی سرو کنه.

رها سر تکان داد و از جا برخاست. هیچ‌وقت بحثش با پدر به جایی نمی‌رسید. فقط باید سکوت می‌کرد و خودش را به بی‌خیالی می‌زد. وقتی ندا از آشپزخانه بیرون آمد و سلام کرد، فرصت را غنیمت شمرد و گفت: آتیش‌پاره کو پس؟ صداس نمیاد!

ندا اشاره‌ای به سعید داد و گفت: داره درسش رو می‌خونه حامدجان. ابروهای رها بالا رفت. باز سعید برگشته بود و همه‌چیز همراه او به خانه‌ی اولش بازگشته بود. دوباره تبدیل به حامدی شده بود که باید در مقابل طعنه‌ها خودش را به نشنیدن می‌زد و با همه‌ی اعضای خانه دست به عصا رفتار می‌کرد. احساس خفگی می‌کرد. دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد و به سمت اتاق بی‌تا رفت. چندتقه به در اتاق زد و داخل رفت. بی‌تا که از ترسش سریع کتابش را باز کرده بود، با دیدن رها نفس راحتی کشید و گفت: اوف تو بودی عمو رها!... ترسوندیدم.

رها جلو رفت و نگاهی به کتاب برعکسش روی میز انداخت. کتاب را

- برایش درست کرد و با انگشت ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد.
- این جووری درس می‌خونی مشنگ؟
- بیتا "آی" بلندی گفت و معترضانہ گفت: از صبح توی اتاق دارم درس می‌خونم. دیگه خفه شدم. چی کار کنم؟
- رها روی تخت دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت.
- مجبوری مگه؟
- حوصله ندارم. پیام بشینم اونجا بابا و بابایی از سر تا پام گیر بدن بهتره؟ بعدم مامان خانوم دیشب معدلم رو گذاشت کف دست بابا. این جووری حداقل می‌تونم بهونه بیارم بگم دارم جبران می‌کنم.
- رها چشم بست و نفس بلندی کشید.
- خوش به حالت. همین جووری ادامه بده.
- تو چرا اومدی اینجا؟
- منم اومدم نفس بکشم.
- نمی‌شه نفست رو جای دیگه بکشی؟
- رها آرنجش را تکیه‌گاه تنش کرد و به گوشی میان دستان او اشاره داد.
- چیه؟ خبر مبریه؟ مزاحمم؟
- بیتا با حرص گفت: فکر کردی همه مثل خودتن؟ همکلاسیمه.
- می‌خوای بیا ببین؟
- رها مکثی کرد و به تلویزیون کنج اتاق اشاره داد.
- یه دست فوتبال بزنیم؟ اگه من بردم جورابام رو می‌شوری... تو بردی فردا من می‌رسونمت مدرسه.
- بیتا چینی به بینی‌اش داد.
- لازم نکرده. جفتش به نفع خودته. خوشت میاد وقتی دخترای مدرسه مون دیدت می‌زنن، نه؟ جوراباتم مال خودت. کافیه یکی بیاد بیینتم... کارم تمومه.

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که ندا در اتاق را باز کرد. با دیدن رها جاخورد و گفت:

– عه! اینجایی تو! پاشین بیاین شام.

از جا برخاست و به سمت ندا رفت. همان‌طور که از کنارش می‌گذشت کنار گوشش گفت: رهام رها... پنجاه‌بار بگو بلکه حفظ بشی. ندا چپ‌چپ نگاهش کرد و سرش را کلافه تکان داد. بعد از صرف شام قبل از هرکس از پشت میز بلند شد و رو به مادرش گفت: قریون دستات والده‌سلطان. مگر داداش بیاد به روزای اوچت برگردی.

نجیبه معترضانانه گفت: تو که دیگه دستپختای ما رو قبول نداری. سلیقه‌ت با چرت‌وپرتای خارجی که توی اون رستوران می‌پذین جوهره. رها بلند خندید و همان‌طور که به سمت در می‌رفت رو به سعید با خنده گفت: من برم یه سر پایین و پیام.

بیتا سریع گفت: می‌ری ماشین همسایه رو هل بدی؟

سعید برگشت و با حالت خشکی به بیتا نگاه کرد. بیتا سرش را تا جای ممکن پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت. سعید هم از جا برخاست و گفت: واستا منم میام.

کاپشنش را از جالباسی کنار در برداشت و پشت سرش راه افتاد. رها بیرون از خانه، گوشه‌ای از پیاده‌رو ایستاد و سیگارش را بیرون کشید. وقتی برادرش رسید نگاه گذرای کرد و گفت: تو که می‌دونی چرا اومدم پایین. دنبال اومدی از رو ببریم؟

– نه که از رو می‌ری؟ دیگه بچه هم فهمید می‌ری پایین چی کار می‌کنی.

رها کام عمیقی از سیگار گرفت و دودش را در جهت مخالف فوت کرد.

– یه‌دونه بابا واسه هفت‌جدمون بسه. تو حداقل یه‌کم طرف من باش

سرهنگ.

با این که جمله‌اش را با خنده گفت اما غم نهفته‌ای پشتش بود که قلب سعید را فشرد. آه بلندی کشید و گفت: به دل نگیر حرفاش رو. پدیره... نگران آینده‌ته. دوست داره تو هم...

- راهی رو برم که شما رفتین؟

سعید سکوت کرد. رها سیگارش را نیمه‌کاره زیر پا له کرد و گفت: خودت می‌دونی که تا حالا یه قرونم ازش نگرفتم. هرگلی زدم خودم به سرم زدم. منتهی نیست. وظیفه‌م تلاش کنم واسه زندگی ولی حداقل می‌تونه یه کم به انتخابم احترام بذاره، نه؟

- براش سخته حامد. سعی کن درک کنی.

رها چشم روی هم گذاشت.

- چی رو درک کنم دقیقا داداش؟ از نظر اون فقط یه چیز تو همه‌ی دنیا اهمیت داره، اونم ارتشه. اگه من نخوام زندگی و آینده و راهی که اون واسه‌م معین کرده رو انتخاب کنم، باید کی رو ببینم؟ سعید دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

- چهارسال دانشگاه افسری شبانه‌روز درس خوندی و تلاش کردی که الان این حرفا رو بزنی؟ وقتی با بهترین معدل مدرک گرفتی و با دست خودت به شانس و آینده‌ت پشت‌پا زدی انتظار داری کسی نگران نشه؟ اگه غیبتت به بهونه‌ی آسیب دیدگی بیشتر از این طول بکشه شاید دیگه کاری از دست من و پدر برنیاد. تا فرصت هست برای جبران، به کار و خدمت برگرد رها. نذار همه‌چی خراب شه!

رها با ناراحتی به برادرش نگاه کرد. سعید لبخند غمگینی زد.

- آرزو ته دل‌م مونده یک‌بار دیگه توی اون لباس ببینمت. می‌دونم خودخواهیه ولی... تنها آرزوم همینه. نمی‌شه به خاطر من یک‌بار دیگه بهش فکر کنی؟

رها نفس بلندی کشید و با کلافه‌گی سر تکان داد. دوباره همان

بحث و خواهش همیشگی و همان نگاه پر از حسرت و خواهش برادرش... اما جواب او هنوز هم همان بود. دلش می‌خواست آینده‌ی خودش را بسازد. با همه‌ی اشتباهات و نقص‌هایش راه خودش را برود. همان چهارسالی که زیر فشارهای روانی آن‌ها در دانشگاه افسری سر کرده بود برایش کافی بود تا بفهمد چه روحیه‌ای دارد و از زندگی چه می‌خواهد. نمی‌خواست به نام احترام یا فداکاری دست از رویاها و اهدافش بردارد. این تنها چیزی بود که با تمام وجودش باور داشت. آرام جواب داد: اشتباه از من بود. اگه از همون اول تصمیمم رو به خاطر تو و بابا نمی‌گرفتم، الان پذیرشش این قدر سخت نمی‌شد.

نگاهی به ساختمان انداخت و برای تمام کردن بحث تکراری گفت: سرد شده... بریم داخل؟ الان چایی‌های داغ و دارچینی زن داداش می‌چسبه.

کلید را داخل قفل چرخاند و داخل رفت. کفش‌هایش را روی همان سرامیک‌های کرم رنگ مقابل در ورودی رها و کیفش را گوشه‌ای پرت کرد. آن قدر خسته بود که دلش فقط رخت‌خواب گرم و نرمش را می‌خواست اما حتی به اندازه‌ی راه رفتن تا اتاق خواب هم توان نداشت. همان طور که دکمه‌های مانتو را باز می‌کرد راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد. در یخچال را که باز کرد، آه از نهادش برخاست. به جز بطری‌های نیمه‌پر آب معدنی و چند عدد تخم‌مرغ چیزی نداشت. دیشب اوضاع اورژانس آن قدر خراب بود که حتی فرصت نکرده بود شامش را بخورد و از گرسنگی تهوع گرفته بود. نفس کلافه‌ای کشید و با ناامیدی در یخچال را بست. این خانه دیگر هیچ شباهتی به خانه نداشت. خودش را روی کاناپه رها کرد و چشم بست. زیر لب با خستگی گفت: بخواب، خبر مرگت فقط چند ساعت بخواب.

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که صدای ویبره‌ی گوشی‌اش بلند شد.

مدیا خجسته □ ۳۱

کوسن کنار دستش را محکم روی سرش فشار داد. چندثانیه گذشت اما تماس قطع نشد. با حرص چنگی به گوشی‌اش که روی میز رها کرده بود زد. همین که خواست خاموشش کند چشمش به نام مادر افتاد. چندثانیه چشم بست و سعی کرد آرام باشد. جواب داد: بله؟

- سلام مادر. صحبت بخیر. خوبی؟

- ممنون مامان. شما خوبی؟

- الحمدلله. داری می‌ری سر کار؟

انگشتانش را لای موهای چرب و نامرتبش فرو برد.

- شیفت بودم دیشب. تازه رسیدم خونه.

- می‌گم علی آقا خونه‌س؟ از دیروز هرچی بهش زنگ می‌زنم جوابم رو نمی‌ده. نگران شدم.

دندان‌هایش را روی هم فشرد و چشم بست. چه باید می‌گفت به مادر از همه‌جا بی‌خبر و ساده‌ای که کیلومترها دور از او، دلش به خیال خوشبختی او خوش بود؟

- خبر ندارم.

- وا!... یعنی چی مادر! خبر ندارم شد حرف؟

سکوت کرد. مادرش نفس بلندی کشید و گفت: می‌دونم هنوز دل‌شکسته‌ای مادر. منم مادرم. طاقت ندارم ببینم یه قطره اشک از چشمت بریزه ولی نباید با کینه زندگی رو به کام خودت تلخ کنی. بین من رو. آخر عمری تک‌وتنها افتادم گوشه‌ی این خونه، نه همدمی، نه صدایی، نه هایی نه هوایی. تا زنده هستین و کنار هم نفس می‌کشین، قدر هم رو بدونین مادر.

- مامان من باید بخوابم. می‌شه بعدا صحبت کنیم؟

- علی آقا برام لباسشویی خریده. به خدا دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه و من آب بشم برم توش. کاش لال می‌شدم چندماه پیش بهش نمی‌گفتم لباسشویی سوخته. توی فکر بودم پول عیدی رو که دادن،

تعمیرش کنم. دیروز دیدم از نمایندگی در خونه‌مون رو زدن و لباسشویی تازه آوردن. به خدا اون قدر شرمنده شدم که نمی‌دونم باید بهش چی بگم.

انگشتان نازنین با حرص میان موهایش چنگ شد.

- واسه همین چیزاس که می‌گم یه کم بیشتر هواش رو داشته باش مادر. من که نیستم اونجا. مادرشم به رحمت خدا رفته. جفت‌تونم تک‌بچه هستین. یه کم بیشتر با هم مدارا کنین. مگه کی رو دارین جز همدیگه؟

- می‌خوام بخوابم مامان.

زن پشت تلفن مکث کرد. نفس لرزانش را بیرون داد و گفت: از همین اخلاقته که می‌ترسم. باشه برو بخواب. ببینم تا کی می‌خوای بخوابی.

نازنین دیگه منتظر حرف دیگری نماند و تماس را قطع کرد. گوشی را محکم میان انگشتانش فشرد. آن قدر عصبی بود که سلول‌های مغزش در حال انفجار بودند. با حرص شماره‌ی علی را گرفت و خودش را برای هر حرفی آماده کرد اما همین که صدای اپراتوری اعلام کرد گوشی خاموش است، فحش رکیکی داد و تلفن را پرت کرد. سرش را میان دستانش گرفت و چشم بست. چرا هرراهی که می‌رفت به بن‌بست می‌رسید؟ حریفش آن قدر قدر بود که تمام قدم‌هایش را با دقت و حساب‌شده برمی‌داشت و در مقابل او بود که هنوز آن قدر جرات نداشت جریان طلاقش را با مادرش در میان بگذارد.

سرش را روی کوسن گذاشت و چند نفس عمیق کشید. بالاخره راهی پیدا می‌کرد. باید پیدا می‌کرد. خستگی و بی‌حالی اجازه نداد بیش از این مقاومت کند و میان فکر کردن به موضوعات مختلف چشمانش گرم شد و پلک‌هایش بسته شد. نمی‌دانست چندساعت گذشته بود اما با استشمام بوهای عجیبی که از اطراف می‌آمد تکانی به خود داد. دلش

مدیا خجسته □ ۳۳

ضعف می‌رفت و شکمش به سروصدا افتاده بود. ناگهان مثل کسی که برقی قوی به تنش متصل شده چشم باز کرد. اولین چیزی که دید، پتوی نازکی بود که روی تنش کشیده شده بود. پتو را کنار زد و با ترس سریع نیم‌خیز شد. در همان لحظه متوجه‌ی صداهایی از آشپزخانه شد و در کمال ناباوری او را میان آشپزخانه دید. باورش نمی‌شد. از جا برخاست و با دست‌وپایی که از شدت عصبانیت می‌لرزید جلو رفت.

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟!

علی با خونسردی به سمتش برگشت. نگاه ناباور نازنین تا روی قابلمه‌ای که میان دستانش بود رفت و برگشت.

- سلام. خوب خوابیدی؟

پلک نازنین از عصبانیت پرید.

- پرسیدم تو اینجا چی کار می‌کنی؟ چه جوری اومدی داخل؟

علی به تک‌کلیدی که روی این بود اشاره داد و گفت: هنوز عادت داری کلید بذاری زیر پادری چون حواس‌پرتی.

نازنین دستش را مشت کرد.

- از خونه برو بیرون.

علی لبخند زد.

- غذا خریدم. بیا بشین تا سرد نشده. می‌دونم باز هیچی نخوردی.

نازنین با عصبانیت جلو آمد و ضربه‌ی محکمی به تخت‌سینه‌ی او زد.

- بهت گفتم برو بیرون. گمشو بیرون. می‌شنوی؟

علی مچ دست‌های او را گرفت. نگاهش از صورت عصبانی او تا تاپ صورتی و نازکی که تنش بود پایین رفت. نازنین که رد نگاهش را گرفت سریع دستش را پس کشید و چندقدم عقب رفت. از روی صندلی پشت این بافت ظریفش را برداشت و با عصبانیت پوشید. علی پوزخندی زد و گفت: اینجا هنوزم خونه‌ی منه و تو هم زنی. واسه چی خودت رو ازم قایم می‌کنی؟

- از جونم چی می‌خوای؟ دیگه باید به چه زبونی بگم تا بفهمی نمی‌خوام ریختت رو ببینم؟ مگه قرار نداشتیم تا تکلیف زندگی‌مون مشخص بشه و راه‌مون جدا بشه پا توی این خونه نداری؟ می‌خوای من برم؟ چون می‌دونی توی این خراب‌شده به زن خونه کرایه نمی‌دن داری ادا درمیاری؟

قفسه‌ی سینه‌اش از شدت عصبانیت بالا و پایین می‌شد.

- برای چی واسه‌ی مامانم لباسشویی خریدی؟

علی آرنجش را روی این گذاشت و چانه‌اش را روی دستش تکیه داد.

- من طلاق نمی‌دم نازنین.

نازنین جیغ کشید.

- تو غلط می‌کنی.

با عصبانیت افزود: از ترس جواب تلفنای مامانم رو نمی‌دی؟

می‌ترسی بهش گفته باشم؟

- می‌دونم جریزه‌ش رو نداری. جواب بدم من به جات بگم؟

نازنین دندان روی هم فشرد. علی خونسرد نگاهش کرد و گفت: غذا

سرد شد. بیا بخور جون بگیر که موقع عصبانیت این‌جوری کل تنت

نلرزه.

- حالم ازت به‌هم می‌خوره. دوست داری یه عمر مدام همین رو ازم

بشنوی؟

علی سر تکان داد.

- بدترشم می‌تونم بشنوم.

- چرا نمی‌ری خونه‌ی همونی که باهات ریختی روی هم؟ چی از

جون من می‌خوای علی؟ بس نبود زندگیم رو ازم گرفتی؟ دیگه چی

می‌خوای ازم؟

- می‌خوام از خر شیطان پیاده بشی قبل از این که من کثیف بازی

کنم.

نازنین با تاسف سر تکان داد.

- حرفزدن با تو فایده‌ای نداره. از خونه‌ی من می‌ری بیرون یا سرم رو از پنجره ببرم بیرون و اون قدر جیغ بکشم تا همسایه‌ها بریزن اینجا؟ علی در قابلمه را باز کرد و چندقاشق برنج برای خودش کشید.

- هرکاری دوست داری بکن. نهایتش می‌گم دعوی زن و شوهریه. قاشقی از غذا خورد و گفت: نمکدون رو پیدا نکردم. کجا گذاشتیش؟ نازنین با تنی که از شدت عصبانیت می‌لرزید به سمتش رفت. بازویش را گرفت و او را از پشت این بیرون کشید.

- بهت گفتم برو بیرون لعنتی.

علی دست‌هایش را از پشت دور کمر او حلقه کرد و با عضلاتش او را قفل کرد. سرش را جلو برد و گونه‌اش را بوسید. نازنین سعی کرد خود را کنار بکشد اما زورش به او نمی‌رسید. کنار گوشش گفت: طلاق نمی‌دم نازنین. نمی‌تونی با چهارتا عکسی که خودم برات جور کردم از شوهر همه‌چی تمومی مثل من جدا بشی.

سرش را جلوتر برد و لب زد: من با هیچ‌کس نبودم احمق. با هیشکی نخواهیدم. خودت خوب می‌دونی که چشمام جز تو هیچ‌کسی رو نمی‌بینه. بارها بهت ثابت کردم این رو. همه‌ش برای این بود که دیوونه بشی. برای این که یادت بیاد منم وجود دارم. واسه این که حسودی کنی و به خودت بیای.

نازنین هلش داد.

- تو عقده‌ی محبت داری ولی واسه من مهم نیست چه غلطی کردی و می‌کنی، فهمیدی؟ به وکیل بودنت می‌نازی که می‌گی نمی‌تونم طلاق بگیرم؟ یا به پول و شهرت خانواده‌ت؟ هرچقدر دلت می‌خواد خوش‌خیالی کن. من ازت جدا می‌شم علی حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه.

علی مستقیم نگاهش کرد.

- اون پسری که چندروز پیش توی ماشینش بودی کی بود؟
نازنین با اخم به فکر فرو رفت. وقتی یاد اتفاقات چندروز پیش افتاد
عصبانی تر شد.

- مگه نوجهت بهت راپورت نداد؟

علی زبانش را هیستیریک گوشه‌ی لبش کشید و گردنش را کج کرد.
- با اعصاب من بازی نکن نازنین. می‌دونی که دوسوته شجره‌نامه‌ش
رو درمیارم.

- هرکاری دوست داری بکن. نه جوابت رو می‌دم و نه برام مهمه چی
فکری می‌کنی.

چندقدم عقب رفت و گفت: نمی‌ری بیرون؟ باشه. من می‌رم. حاضرم
وسط خیابون بخوابم اما با تو زیر یه سقف نباشم.

برگشت بیرون برود که علی دستش را کشید. میان درگیری
فیزیکی‌اش برای رهایی از دست او، لیوان از روی اپن پایین افتاد و پای
نازنین دقیقاً روی تکه‌ای از شیشه قرار گرفت. "آی" بلندی گفت و
صورتش از درد جمع شد. علی با نگرانی سریع زیر پایش نشست.

- صبر کن بذار نگاه کنم. تکون نخور.

- ولم کن. دستت به من نخوره.

علی با حرکتی او را از روی زمین بلند کرد و بی‌توجه به دست‌وپا
زدن‌هایش او را به سمت هال برد. روی یکی از کاناپه‌ها رهایش کرد و
پایش را با زور بالا نگه داشت.

- بهت گفتم تکون نخور. می‌خوای شیشه بره داخل پات؟

سرش را جلو برد و با دقت تکه‌ی شیشه را بیرون کشید.

- تکون نخور تا برم چسب و باند بیارم.

همین که به سمت آشپزخانه دوید، نازنین بلند شد و روی پا ایستاد.

- فقط برو بیرون.

علی میان راه برگشت و با ناراحتی به او که پایش را روی زمین

گذاشته بود نگاه کرد. اخم کرد و گفت: نذارش زمین.

صدای نازنین پر از بغض شد.

- برو علی. خواهش می‌کنم ازت.

علی در سکوت و با چهره‌ی نگران و جدی نگاهش کرد. همین که نازنین قدمی برداشت دستش را در هوا نگه داشت و گفت: باشه خيله خب. همین الان می‌رم بیرون. فقط تکون نخور.

به سمت آشپزخانه پا تند کرد و از داخل کابینت چسب و وسایل پانسمان را برداشت. وسایل را روی میز گذاشت و کتش را از روی مبل برداشت.

- اول خونش رو پاک کن و بعد خوب ببندش.

نازنین هنوز با نگاهی پر از نفرت نگاهش می‌کرد. علی نفس بلندی کشید و گفت: بشین. رفتم.

همان‌طور که کتش را می‌پوشید و به سمت در ورودی می‌رفت به سمتش برگشت و انگشتش را در هوا تکان داد.
- فکر طلاق رو از سرت بیرون کن نازی.

وقتی رفت و در را پشت سرش بست، نازنین جیغ بلندی کشید و گلدان کوچک روی میز را به سمت در پرت کرد. خودش را روی کاناپه رها کرد و به سرخی خونی که روی فرش زیر پایش به جا مانده بود خیره شد. انگار این جنگ بدون خون و خونریزی قرار نبود هرگز به پایان برسد.

فنجان قهوه‌اش را روی میز کنار دست همکارش گذاشت و گردنش را چندبار به چپ و راست چرخاند. بهاره سریع فنجانش را برداشت و گفت: می‌خوای یه کم استراحت کنی؟ زیاد شلوغ نیست امروز.
نگاهی به کاغذهای شرح‌حالی که در دستش بود انداخت و خسته جواب داد: هستم فعلا. قهوه خوردم. خسته هم باشم خوابم نمی‌بره.

بهاره کمی مکث کرد و لب‌هایش را روی هم فشرد. سکوتش باعث شد نازنین به سمتش سر بچرخاند. چشم ریز کرد و گفت: چی می‌خوای بگی دست‌دست می‌کنی؟

- می‌گم ولی جون عزیزت دوباره قاطی نکن.

نازنین چشم روی هم فشرد و دستش را به لبه‌ی میز تکیه داد.

- باز علی بهت زنگ زد؟

- چرا یک‌بار گوش به حرفش نمی‌دی نازنین؟ می‌گه حاضرم

همه‌جوره جبران کنم فقط به نازنین بگو از خر شیطون بیاد پایین.

می‌دونی پشت گوش‌ی چقدر گریه کرد؟

نازنین پوزخند زد.

- لابد باز مست بود.

- می‌پرسید با کسی در ارتباطی یا نه؟ نازنین اگه توی این شرایط

داری...

- تو چرا دیگه این حرف رو می‌زنی بهاره؟

نفسی گرفت و افزود: نمی‌دونی چه بلایی سر زندگی‌مون آورده؟

کوتاه پیام که یک‌بار دیگه گند بزنه به همه‌چی؟

- نمی‌گم ببخشش ولی طلاق از آدمی مثل علی راحت نیست نازی.

خودت خوب می‌دونی از چه خانواده‌ایه و به پشتوانه‌ی شغلش دستش

به کجاها بنده.

نازنین با حرص کاغذهای دسته‌شده در دستش را روی میز کوبید.

- که چی؟ الانم می‌خواد با خوردن مغز تو من رو تحت فشار بذاره؟

بهاره معذب‌نگاهی به اطراف کرد و آرام گفت: دستت درد نکنه. من

دوست توام یا جاسوس علی؟ واقعا این جور فکر می‌کنی؟

- هیچ فکری نمی‌کنم. اصلا نمی‌خوام راجع به اون حتی زحمت

فکرکردن به خودم بدم. اگه می‌خوای هم‌چنان دوست من باقی بمونی

یا تماسش رو جواب نده یا خزعبلاتش رو تحویل من نده و عصبیم

نکن.

گفت و از کنارش گذشت. هروقت حرفی از او به میان می‌آمد آن قدر اوقاتش تلخ می‌شد که تمام روز سردرد می‌گرفت. با ناراحتی به کودکی نگاه کرد که چندتخت آن طرف‌تر با سر و صورت خونی در حال گریه و زاری بود. دست خودش نبود، مثل همیشه طاقت دیدن بی‌تابی و درد بچه‌ها را نداشت. احساس خفگی می‌کرد و تمام تنش درد می‌گرفت. عصبی جلو رفت و رو به یکی از پرستارها گفت: تکلیف اون بچه مشخص نشد؟ رزیدنت اطفال امروز کشیک کیه؟

- دکتر مجیدیه. خودشون دارن میان.

نفس بلندی کشید و روبرگرداند. هم‌زمان متوجه‌ی ورود سراسیمه‌ی بیمار بدحالی به اورژانس شد. دختر جوانی بود که بی‌حال روی تخت افتاده بود. سریع به سمتش دوید. پرستار برایش توضیح داد: بیست سالشه. تهوع و استفراغ شدید داره. مادرش می‌گه کنار تختش یه بسته از این قرصا پیدا کردن.

جعبه‌ی فلزی کوچک را رو به نازنین گرفت. نازنین با وحشت سر تکان داد.

- وای! فقط خدا کنه قرصاش قلبی باشه.

همان‌طور که تخت را گوشه‌ای از سالن هدایت می‌کرد افزود: سریع یه پرستار و یه‌انترن بالای سر بیمار فیکس بشن دوتا رگ بزرگ ازش بگیرین. تختش حتما مانیتور قلبی داشته باشه. سریعا یه‌نوار قلب، یه قندخون یه vbg و یه‌آزمایش کامل ازش بگیرین. همه رو اورژانسی انجام بدین.

جلو رفت و علائم حیاتی‌اش را چک کرد. مادر دخترک با گریه گفت: خانوم‌دکتر تو رو جون عزیزت... دخترم از دست نره خانوم‌دکتر... دستم به دامن.

با ناراحتی دست روی بازوی زن گذاشت و جواب داد: ان‌شالله که

اتفاقی نمی‌افته. لطفا شما فعلا اون طرف تر باشین که همکارام بتونن کارشون رو انجام بدن.

پرده‌ی اطراف تخت را کشید و رو به انترنی که بالای سرش حاضر شده بود گفت: یه ng (لوله بینی) بذارین و معده رو با روغن نارگیل شست‌وشو بدین. یک‌لیتر نرمال سالینم بذارین بره براش. با تاسف به دخترک نگاه کرد و افزود: ولی از الان براش دنبال تخت تو آی‌سی‌یو باشین. بیمار جوونه. تاکید می‌کنم حتما باید براش پیدا کنین.

- چشم خانوم دکتر.

بالای سر بیمار رفت و رو به دختر بی‌حال گفت: دخترم قرص رو حل کردی توی آب یا بعدش آب خوردی؟

دخترک با چشمان نیمه‌باز نگاهش کرد.

- چندساعت پیش خوردی؟ چندتا خوردی؟

با دست محلی از شکمش را کمی فشرد.

- درد شکم نداری؟

دختر چهره‌اش را کمی جمع کرد. نازنین با عصبانیت سر تکان داد.

- نمی‌دونم از جون خودشون چی می‌خوان توی این سن.

رو به پرستار گفت: علائم حیاتی‌ش رو هر نیم‌ساعت چک کنین.

گفت و از کنار تختش فاصله گرفت اما هنوز چندقدم بیشتر پیش

نرفته بود که صدای جروب‌حشی را بالاسر تخت یکی از بیمارها شنید. با

شک نزدیک شد. حبیبی با عصبانیت فریاد کشید: صادقی کجاس؟

از کنار رزیدنت‌های دیگر گذشت و جلو رفت. حبیبی با دیدنش با

چهره‌ای برافروخته گفت: این بیمار توئه؟

نازنین به زن میانسالی که بی‌حال روی تخت دراز کشیده بود نگاه

کرد.

- بله.

سریع توضیح داد: بیمار دیابتیه که انسولینش رو نزده بوده. قند خونشم ۵۰۰ بود. انسولین رگولارش تزریق شد براش و تحت نظر نگه داشتیم تا...

- جواب آزمایش کجاس؟

نازنین در سکوت نگاهش کرد. حبیبی عصبی گفت: مریض خواب آلوده. تهوع داره. جواب آزمایش ادرار و vbg مریض کجاس؟ نازنین نگاهی به انترن‌های اطراف تخت انداخت و گفت: آزمایش براش ننوشتیم.

حبیبی سر تکان داد.

- به چه حقی این قدر ساده برخورد کردی و فکر کردی یه افزایش قند ساده‌س؟ اگه تشخیصی که حدس می‌زنم درست باشه می‌تونی پاسخگوی حال بد بیمار باشی؟

نازنین سکوت کرد. حبیبی خودکارش را در جیبش گذاشت و گفت: سریع آزمایشات لازم رو بگیرین. هماهنگ کنین با آی‌سی‌یو برای تخت خالی.

با تاسف به نازنین نگاه کرد.

- به احتمال قوی باید چندساعت تحت نظر بمونه توی آی‌سی‌یو و آنتی‌بیوتیک مصرف کنه. بار چندمه طی این ماه صادقی! کی قراره حواست رو جمع کار کنی؟

آه از نهاد نازنین برخاست. چطور توانسته بود همچین اشتباهی کند؟ با حالی خراب برای بیمار آزمایشات لازم را نوشت و گوشه‌ای از اورژانس دستش را روی سرش گذاشت و چشم بست. اوضاع آشفته‌ی زندگی‌اش کم‌کم روی کارش هم تاثیر منفی می‌گذاشت. چطور قرار بود از این روزهای سخت عبور کند؟

با صدای مسئول پذیرش اورژانس به خود آمد.

- خانوم دکتر صادقی، یکی پشت خط با شما کار داره.

خسته و بی حال به میز پذیرش نزدیک شد و گفت: کیه؟
مسئول پذیرش مکثی کرد و رو به نازنین گفت: می گن راننده‌ی
اسنپ.

ابروهای نازنین به هم نزدیک شد. او هرروز با اسنپ به خانه می رفت
اما کدام راننده بود که با اورژانس تماس گرفته بود؟ با تعجب گوشی را
گرفت و گفت: بفرمایین.

– بالاخره پیدات کردم خانوم دکتر صادقی.
نازنین مکث کرد. حس کرد صدای و لحنش آشناست. با شک گفت:
شما؟

پسر با خنده گفت: واقعا من رو یادت نمیاد؟ از اون آدمایی نیستم که
به این زودی فراموش بشه.
نازنین اخم کرد.

– امرتون آقای محترم؟ مدل جدید مزاحمت ایجاد کردنه؟
– قبلام گفتم، علاقه ای به ایجاد مزاحمت برای خانومای بد اخلاق
ندارم.

نازنین با بهت به نقطه ای خیره شد. در کسری از ثانیه وقایع آن روز
از مقابل چشمانش گذشت و ناگهان او را به خاطر آورد. گوشی را در
دست فشرد و گفت: تو!؟
رها خندید.

– منطقی تر این بود که شما دنبال من بگردی. البته اگه چیزی که
گم کردی برات با ارزش باشه.

– من چیزی گم نکردم که بخوام دنبالش بگردم. بهونه ت برای
مزاحمت به اندازه ی شخصیت کوچیک و بی ارزشه.

– مطمئنی پشیمون نمی شی؟ ممکنه دوباره نتونی به این راحتیا پیدام
کنیا.

نازنین عصبی گفت: اینجا اورژانس بیمارستانه آقای محترم. من نه

چیزی گم کردم و نه تمایل دارم پاسخگوی مزاحمت شما باشم. دیگه با اینجا تماس نگیرین.

گفت و مقابل چشمان متعجب مسئول پذیرش گوشی را قطع کرد. با حرص گفت: مردک روانی بی شخصیت.

چند قدم که جلو رفت ناگهان شکی به دلش افتاد. ممکن بود واقعا در آن بلبشو چیزی گم کرده باشد؟ به سمت اتاقک کوچک رفت و کیفش را برداشت. وسایل داخلش را با دست جابه‌جا کرد. ناگهان ذهنش جرقه‌ای زد. سریع تمام محتویات کیف را روی میز برگرداند و با دست دنبال دستبند کوچک بچگانه گشت. قلبش تپش گرفت و رنگ از روی‌اش پرید. نبود... دستبند غزال که در جیب کوچک کیفش جاسازی کرده بود سر جایش نبود.

سریع از اتاق بیرون رفت و رو به مسئول پذیرش با حالی آشفته گفت: آقایی که چند لحظه پیش تماس داشت، دوباره تماس نگرفت؟ دختر سر تکان داد "نه". آه از نهادش برخاست. چشم‌هایش را بست و با حالی خراب به دیوار تکیه کرد.

همان‌طور که از پشت شیشه غروب نارنجی رنگ خورشید را همراه با بارش آرام باران تماشا می‌کرد، فنجان قهوه‌اش را بالا آورد و کمی نوشید. آن قدر غرق فکر بود که حواسش به خلوت‌شدن میزهای اطرافش نبود. این ساعت از غروب، دقیقا همین تایمی که حدودا نیم تا یک ساعت کافه خلوت می‌شد، تنها وقتی بود که فرصت می‌کرد فارغ از تمام کارها و روزمرگی‌هایش، گوشه‌ای دنج از طبقه‌ی بالا را برای نشستن انتخاب و کمی با خود خلوت کند.

همین که فنجانش از قهوه خالی شد و به انتها رسید، دستی جلو آمد و بشکنی مقابلش زد. سر برگرداند. مانی از بالا با چشمان باریک شده نگاهش می‌کرد.

- بسه دیگه حاجی! چندمین قهوه‌ست؟
 فندق را روی میز گذاشت و کش وقوسی به بدنش داد.
 - پایین خلوت شد؟
 مانی صندلی مقابلش را بیرون کشید و نشست.
 - خلوت بود، داره شلوغ می‌شه کم‌کم. اوه‌اوه چه بارونی گرفته!
 رها به سمت نمای شیشه‌ای سر چرخاند. باران تندتر شده بود.
 - ترافیک رو ببین. نیم‌ساعت دیگه غلغله می‌شه.
 - کاش بشه. از صبح که خیلی خلوت بود.
 صدای ویبره‌ی گوشی‌اش روی میز، نگاه هردو را به همان سمت
 کشاند. رها دستش را جلو برد و تماس را قطع کرد.
 چندثانیه سکوت کرد و گفت: اگه یه چیزی رو گم کنی و یادت نیاد
 حتی گمش کردی، یعنی چیزی که گم کردی اون قدرم برات با ارزش
 نیست، نه؟
 مانی لب بالا داد.
 - دلیل نمی‌شه. بستگی داره چی باشه. شاید اون قدر بدبختی داری
 که اصلا یادش نیفتادی. شاید آدم فراموشکاری هستی. شایدم به قول
 تو اون قدری مهم نبوده که بود و نبودش حس بشه.
 مکثی کرد و گفت: چطور؟ چیزی گم کردی؟
 رها زنجیر بچگانه را میان مشتش فشرد و گفت: چرا حس می‌کنم
 باید واسه‌ش مهم باشه؟
 گوشی‌اش دوباره زنگ خورد. مانی نیم‌نگاهی به صفحه‌ی گوشی
 انداخت و گفت: جواب بده رها. این دختره دیوونه‌س. شاید واقعا کار
 واجبی داره باهات.
 رها دوباره با بی‌تفاوتی تماس را قطع کرد و جواب داد: کار با کی؟
 کسی که چهارماه پیش باهاش کات کرده؟
 مانی نگاهی به گوشی‌اش انداخت و گفت: بفرما، داره به من زنگ

می‌زنه.

رها گوشی را با حرکتی از دستش گرفت و تماس را رد کرد.
- به خاطر این که دل می‌سوزونی. چندبار که رد کنی و جواب ندی
یاد می‌گیره مزاحمت ایجاد نکنه.

مانی هاچ‌وواج نگاهش کرد.

- تو دیگه کی هستی! حداقل ببین دردش چیه؟ خوبه می‌دونی دوماه
پیش پدرش رو از دست داد.

رها فنجانش را برداشت و مشغول نوشیدن باقی قهوه‌اش شد. بعد از
مکثی طولانی گفت: تو که می‌دونی هیچ‌جور براش کم نداشتیم پس چرا
این حرف رو می‌زنی؟ می‌شناسیم. می‌دونی توی رابطه همه‌جوره
ساپورت می‌کنم تا زمانی که طرفم همه‌جوره با من باشه ولی وقتی من
رو خر حساب کرد و با یکی دیگه...

سر تکان داد و فنجان را با صدا روی میز گذاشت.

- ولش کن اصلا...

خواست بلند بشود که مانی ساعدش را گرفت و مانع شد.

- خيله خب آقا غلط کردم اصلا. بشین دودقیقه ببینم جریان این
دستبند چیه؟

رها چندثانیه نگاهش کرد و کم‌کم ردی از لبخندی محو روی
لب‌هایش ظاهر شد. مانی دستش را رها کرد و با منوی روی میز محکم
به بازویش کوبید.

- آی درد... ببند اون نیش رو نوله. من که می‌دونستم یه مرگت
هست و تو...

رها با خنده سرش را به عقب پرتاب و دستانش را زیر سر قلاب کرد.
زنجیر نازک دستبند از لای انگشت‌های در هم قفل شده‌اش تاب
می‌خورد. درست مانند دلش که این روزها با فکرکردن به آن اتفاق
ساده اما عجیب، پیچ‌وتاب می‌گرفت.

- نمی‌گی؟

در همان حال و خیره به سقف چوبی با لبخند زمزمه کرد: چی بگم؟
- کیه؟ چی کاره‌س؟ توی چه مرحله‌ای هستین؟
رها یاد سه‌هفته‌ی پیش افتاد. آخرین تماسش با اورژانس و صحبتش
با او که چندان هم دوستانه نبود. پوزخند زد.
- مرحله‌ی جنگ و دعوا.

- عین آدم حرف می‌زنی یا این بار بکوبم توی دهننت؟
صاف نشست و کلافه گفت: دارم می‌گم دیگه... همه‌چی با سوتفاهم
و جنگ و جیغ و داد شروع شد. فکر کنم شروع نشده هم همون جاها
تموم شده.

مانی چشمک زد.

- اشکالی نداره. کم نبودن عشقایی که با جنگ و نفرت شروع شدن.
رها "نچ"ی کرد.

- نه اون اهل پا دادن بود و نه من قصدی داشتم. کمم نرفتم روی
اعصابش ولی...

لبش را میان دندان گرفت و دوباره به دستبند میان مشتش نگاه کرد.
- فقط این امانتی حریصم کرده. نمی‌دونم چه‌جوری پس‌بدم که بین
عقل و دلم گیر نیفتم.

مانی چشم باریک کرد.

- اینا رو به کسی بگو که شناست. برای تو چیزی شروع بشه به این
سادگیا تموم نمی‌شه. چی کاره‌س؟ آشناس؟ فامیله؟ اینجا دیدیش؟
خوشگله؟ قد بلنده؟ کمر باریکه؟

رها ضامن فندک را به بازی گرفت.

- دکتره.

ابروهای مانی بالا پرید.

- خب! بقیه‌ش؟... داره جالب می‌شه.

رها خندید.

- خوشگله... بقیه شم به تو مربوط نیست.

این بار مانی خندید.

- خب دیگه اگه رگه زد بالا یعنی کار تمومه.

- عجب آدم گیری هستی. دارم می گم هیچ خبری نیست. اشتباهی

سوار ماشینم شد تا یه مسیری. بعدم این رو جا گذاشت توی ماشین.

همین.

- آهان. احيانا فعالیت مازادم داشتین توی ماشین دیگه؟ همون بار

اول چطور شد وسیلهش رو جا گذاشت؟

رها خیره نگاهش کرد.

- آدم باش.

- خب بابا. چته؟ بهونه تم که جوړه. کور از خدا چی می خواد مگه؟

خودت برو پس بده.

رها به نقطه ای روی میز خیره شد.

- می ترسم.

- از چی؟

- از این که حریص تر بشم و خط قرمز زندگیم رو نادیده بگیرم.

سر بالا آورد و جدی گفت: فکر کنم متاهله.

مانی سکوت کرد و به صدلی اش تکیه داد. از خط قرمزهایش به

خوبی مطلع بود، زنان متاهل و دخترهای کم سن. قانونی که در تمام

این سال های رفاقت نه زیر پا گذاشته بود و نه با کسانی که درگیر

همچین روابطی بودند افت و خیز داشت. سکوت سنگین میان شان با

ویبره ی مجدد گوشی شکست. رها از جا برخاست و گوشی را این بار

کامل خاموش کرد. دستبند را دوباره در جیبش جاسازی کرد اما هنوز

قدمی برنداشته بود که متوجه سروصدایی از طبقه ی پایین شد. مانی

سریع به سمت پله های مارپیچ دوید. صدا هم از داخل و هم از بیرون

کافی شاپ می‌آمد. رها اما به سمت نمای شیشه‌ای کنارش رفت و با دیدن دختری که دم در کافی شاپ مشغول جروب‌بحث بود لب روی هم فشرد. مانی سریع بالا آمد و گفت: بیا... بهت نگفتم این دختره دیوونه‌س؟ پا شده اومده اینجا آبروریزی.

رها بدون این که جوابش را بدهد کنارش زد و از پله‌ها پایین رفت. مانی از پشت لباسش را گرفت.

- کاریش نداشته باش رها. فقط یه جوری ردش کن بره.

همین که به طبقه‌ی پایین رسید، صدایش را واضح شنید که به یکی از کارکنان با فریاد می‌گفت: گفتم نمیام تو. من چرا بیام؟ برین صداش کنین بیاد بیرون و گرنه به خدا تا نصف شب همین جا می‌ایستم.

چند نفری که پشت میزها نشسته بودند با شنیدن صدای جروب‌بحث از جای‌شان بلند شده و وسط کافی شاپ تجمع کرده بودند. رها آرام کنارشان زد و گفت: چند لحظه اجازه می‌دین لطفا؟

همین که نگاه دختر خیس و عصبانی به رها افتاد، گوشی‌اش را بالا آورد و بی‌مقدمه و با صدایی لرزان گفت: تماسای من رو رد می‌کنی؟ سه‌روزه دارم یک‌ریز زنگ می‌زنم. مهم نیست برات؟

رها جلو رفت و آرام به پیش‌خدمتی که کنار در ورودی ایستاده بود گفت: شما برو سر کارت.

پسر "چشم"ی گفت و برگشت. اشاره داد دخترک بیرون برود و خودش هم همراهش از کافی شاپ بیرون رفت. چند قدم آن طرف‌تر زیر یک سایه‌بان ایستاد و مستقیم و جدی نگاهش کرد.

- برای چی اومدی اینجا؟

دختر با دلتنگی نگاهش کرد. موهای بلوند و بیرون‌ریخته از شالش خیس بود و از سر و صورتش آب می‌چکید. با بغض گفت: به خدا نمی‌تونم رها... بدون تو...

دستش را جلو برد تا روی تخت‌سینه‌ی رها بگذارد اما رها خود را

عقب کشید و با اخم گفت: مشروب خوردی؟ اونم سرشبی؟ بعدم پا شدی اومدی همچین جایی؟
دختر به گریه افتاد.

- خوبه می بینی حالم رو. همه چیم رفت رها. تنهای تنها شدم. هیشکی رو جز تو ندارم... خواهش می کنم تو تنهام نذار.
رها سرتاپایش را از نظر گذراند و با تاسف گفت: چی کار کردی با خودت؟ تو این بودی؟ این جور بودی؟
- می دونم با کسی نیستی. تو هم نتونستی من رو فراموش کنی. فقط یه بار من رو ببخش. به خدا قول می دم دیگه از این غلط نکنم. به روح بابام قسم بابک گولم زد. بچگی کردم رها. غلط کردم.
رها با عصبانیت به اطراف نگاه کرد.

- همین جا وایستا برات درست بگیرم. انگار عقلت سر جاش نیست. خواست از کنارش بگذرد که دختر میچ دست او را گرفت.
- من نمی رم. هیچ گوری نمی رم. تا نبخشیم نمی رم رها.
با عصبانیت دستش را پس کشید.
- بعد از چهارماه که یارو ولت کرد، تازه فهمیدی چی کار کردی پرستو؟

گریه دختر شدت گرفت.

- می خوای چی کار کنم؟ چه جوری جبران کنم؟ فقط بگو. همون کار رو می کنم.

- برگرد خونهت و با آبرو زندگی کن. فکر مادرت رو بکن که الان شرایطش از همیشه سخت تره. می دونی اگه گشت با این وضع ببینت چی می شه؟

دختر با چشمان گریان و ملتمس نگاهش کرد. رها چشم روی هم فشرد.

- رابطه‌ی ما تموم شده پرستو ولی نذار تصویری که از تو توی ذهنم

بود بشکنه و پشیمون بشم که اون مدت رو باهات بودم.
گفت و روبرگرداند. پرستو از پشت سرش فریاد کشید: هیچ گوری
نمی‌رم. شنیدی؟

بدون این که برگردد یا نگاهش کند وارد کافی‌شاپ شد. نگاه
مشتری‌ها با کنجکاوی روی لباس‌های خیس و چهره‌ی برافروخته‌ی او
بود. بی‌توجه به آن‌ها پشت در شیشه‌ای ایستاد. پرستو از زیر سایه‌بان
بیرون آمد و در پیاده‌رو ایستاد. تعادل خوبی نداشت و تلوتلو می‌خورد.
مانی از کنارش گفت: ولش کن بیا بریم. داره تحریکت می‌کنه. می‌خواد
دل بسوزونی.

رها با عصبانیت دست پشت گردنش کشید. به ماتتوی نخ‌ی و نازکی
که پوشیده بود و در اثر خیس‌شدن به بدنش چسبیده بود نگاه کرد...
شالش از سرش روی شانه‌هایش افتاده بود. عابرائی که از کنارش
می‌گذشتند چندبار به عقب برمی‌گشتند و نگاهش می‌کردند.
- چرا داره این کارا رو می‌کنه؟ واقعا فکر می‌کنه این جووری
برمی‌گردد؟

سه‌پسر جوان از مقابل کافی‌شاپ گذشتند و به سمتش رفتند. رها با
نگاه تعقیب‌شان کرد. همان‌طور که حدس زده بود پسرها مقابل پرستو
ایستادند و مشغول حرف‌زدن و متلک‌انداختن شدند. همین که رها
دستش را از جیبش بیرون کشید، مانی گفت: بیرون رفتی رفتی رها. به
تو ربطی نداره. فهمیدی.

ابروهای رها به هم نزدیک و دستش مشت شد. مانی که با روحیاتش
آشنا بود به خوبی می‌دانست چه توفانی در راه است. کاملاً مشخص بود
که پرستو از نقطه‌ضعفش خبر دارد و از عمد این نمایش را راه انداخته.
با خواهش گفت: رها...

اما قبل از آن که جمله‌اش تمام شود، با گرفته‌شدن دست پرستو
توسط یکی از پسرها، رها مثل گلوله‌ی رهاشده از تفنگ، بیرون پرید. با

چند قدم بلند جلو رفت و شانه‌ی پسر را گرفت و او را به عقب کشید.

- چه غلطی می‌کنی؟

پسر با عصبانیت گفت: به تو چه؟ فضول کی باشی شما؟

پسر دیگر به سمتش حمله برد اما رها با حرکتی آنی دستش را پیچ محکمی داد و پشت کمرش قفل کرد.

- می‌زنین به چاک یا نه؟

مانی سریع بیرون پرید اما قبل این که به آن‌ها برسد، یکی از پسرها از پشت سر به رها نزدیک شد. مشت محکمی گوشه‌ی دهانش زد و در همان چندثانیه غفلت همراه دونفر دیگر پا به فرار گذاشتند. مانی گفت: بگیرم شون؟

رها دستی به گوشه‌ی لبش کشید و سر بالا انداخت.

- ول شون کن.

کتش را از تن بیرون آورد و روی دوش پرستو انداخت. دخترک از سرما و وحشت مثل بید می‌لرزید. برای تاکسی دست بلند کرد و رو به پرستو خشک گفت: سوار شو.

پرستو بی‌هیچ حرفی سوار شد. همین که خواست کتش را پس بدهد در را بست و از داخل پنجره نگاهش کرد.

- نمی‌خواد دربیاریش فقط دیگه هیچ وقت این‌ورا نیا چون واقعا نمی‌دونم این بار چه جوری باهات برخورد کنم. فهمیدی؟

دختر با بغض گفت: رها...

حتی برای تمام شدن جمله‌اش صبر نکرد. کرایه را حساب کرد و قبل از حرکت کردن ماشین روبرگرداند و همراه مانی به داخل کافی‌شاپ برگشت. مانی گفت: لبت داغون شد. باید حتما می‌رفتی؟

بی‌حوصله دستی به بینی‌اش کشید و سکوت کرد. مقابل نگاه نگران و کنجکاو کارکنان و مشتری‌ها، کیف مدارک و وسایلش را برداشت و

گفت: من امروز زود برم خونه، اشکالی داره؟

مانی با ناراحتی سر تکان داد.
 - برو استراحت کن. نگران اینجا نباش.
 رها تشکر کرد و کلافه از کافی شاپ بیرون رفت.

بنا بر عادت همیشگی، چندضربه‌ی نسبتاً بلند به در چوبی و نیمه‌باز خانه زد و بعد از کمی مکث وارد شد. امید داشت فقط همین امروز اوضاعش از چشمان تیزبین مادر دور بماند اما نجیبه با دیدنش کلاف کاموا را کناری رها کرد و با چشمان ریزشده از پشت عینک اسمش را صدا زد. سریع ایستاد و دستی به موهای خیشش کشید.
 - سلام.

نجیبه به بلوز سفید خیشش که کاملاً به تنش چسبیده بود نگاه کرد و گفت: علیک سلام. این چه ریختیه؟
 رها دستش را مقابل لبش نگه داشت تا بیشتر او را نگران نکند اما نجیبه زرنگ‌تر و هشیارتر از این‌ها بود. جلو آمد و گفت: با توام رها! چی شدی؟ چرا خیسی؟ لبت چی شده؟
 رها لبخند خسته‌ای زد.

- حالا تا یه داستانی درآری ول کن نیستی، نه؟ ترافیک بود، ماشین نیاوردم. لبمم چیزی نیست. خوردم به در و دیوار کافه.
 - درو دیوار کافه از کی خار داره که گوشه‌ی لبت رو پاره کنه؟ مادرت رو احمق فرض کردی؟
 ندا با شنیدن صدای‌شان از اتاق بیرون آمد. با رنگی زرد جلو آمد و گفت: سلام. چی شده؟

رها با کلافه‌گی پشت سرش را خاراند.
 - بیا... اون یکی هم اومد.
 نجیبه عصبی گفت: لب باز می‌کنی یا نه؟
 مکشی کرد و روی زانویش کوبید.

- افتادی دنبال ناموس مردم؟

رها خندید.

- فقط همین به فکر می‌رسه؟ آره مادرم، افتاده بودم زیر بارون دنبال زن مردم. تهشم شوهر سیبیل کلفتش مچم رو گرفت و حسابی از خجالتم دراومد.

نجیبه جلو رفت و محکم ضربه‌ای به پشتش زد که رها چشم بست و "آی" بلندی گفت.

- بمیری بی‌حامد بشم که این جوری حرصم رو در میاری بچه. ندا جلو آمد.

- نگو مامان! نمی‌دونی داره اذیتت می‌کنه؟

رها با درد چشم جمع کرد.

- رها مامان... به خدا رها.

- رها نه ول. ولت کردم که شدی این دیگه. از اسمی که رو خودت گذاشتی معلومه اون بیرون چی کار می‌کنی. بابات راست می‌گه. از وقتی اون کافه‌ی بی‌صاحب رو باز کردین یه بار نشد عین آدم بیای خونه. حالا امشب پدرت لب‌ت رو دید، چی می‌خوای بگی؟

رها با کلافه‌گی به چهره‌ی برافروخته‌ی مادرش نگاه کرد. می‌دانست حرف‌های تلخ‌تر از زهرش بیشتر از روی نگرانی و دلواپسی است تا طعنه و زخم‌زبان، برعکس پدرش که منتظر فرصت طلایی برای کوبیدنش و پیش‌کشیدن مسائل تلخ گذشته بود. نفسی گرفت و گفت: نگران نباش. حاج‌کاظم خیلی وقته صاف توی روی من نگاه نکرده که بخواد متوجه‌ی لب‌ولوچهم بشه. مگر شما بخوای این وسط یه خدمتی به ما بکنی و بذاری کف دستش. بعدم از نظر اون من هرکاری کنم بی‌ناموسی، حالا یا بخورم یا بزنم.

ندا بی‌حال گفت: مزه نپرون رها. درست بگو ببینیم این چه ریخت و قیافه‌ایه؟

رها دقیق نگاهش کرد.

- یکی باید به خودت بگه. چرا رنگت پریده؟

به جای ندا نجیبه جواب داد: برادرت سه‌روزه تماسمون رو جواب نمی‌ده. یکی اونجا حرص می‌ده و یکی اینجا. به جای شما دوتا اگه سنگ می‌زاییدم بهتر بود.

چهره‌ی رها جدی شد.

- شاید موقعیتش رو نداره. نگران نباشین. اولین بارش که نیست می‌ره ماموریت.

ندا سر تکان داد.

- نمی‌دونم چرا دل‌م شور می‌زنه. همیشه اگه جواب نمی‌داد چندساعت بعد زنگ می‌زد یا حداقل پیام می‌فرستاد که نگران نباشم.

رها چندثانیه سکوت کرد اما سریع برای تغییر جو با خنده گفت: خب شاید بنده خدا هنوز نتونسته کامل توضیح بده. باید بهش وقت بدی. ندا گیج نگاهش کرد. رها چشمکی زد و دست روی شانه‌ی ندا گذاشت.

- عیال جدید رو می‌گم. بالاخره باید بهش توضیح بده بانوی اول کیه و دوم کیه. تا موقعیت رو اوکی کنه، زمان می‌بره.

ندا شانه‌اش را با حرص عقب کشید.

- الان وقت شوخیه؟

- ای بابا، شوخیم کجا بود آخه؟ ماموریتاش که یکی دوتا نیست. کل روزای سال رو بشماری بیشتر خارج از تهرانه تا توی تهران. یعنی تکنیکن می‌شه گفت من بیشتر متاهلم تا داداشم. خب گناه نداره؟ حق مسلمه مرده که...

ندا دستش را جلو آورد.

- یه کلمه دیگه بگی بد می‌بینیا.

نجیبه معترضانه گفت: نمک روی زخمش می‌پاشی؟ می‌بینی که حال

نداره.

همین که رها خواست چیزی بگوید ندا دست روی معده گذاشت و به سمت سرویس بهداشتی رفت. رها با تعجب به سمت مادر برگشت. آرام گفت: خبریه؟

نجیبه پشت چشم نازک کرد.

- از استرس مگه دل و روده موند برای بدبخت؟ از صبح دفعه‌ی چندمه بالا میاره. این پسر فقط بی فکر نبود که اونم به حمدالله زیر سایه‌ی همنشینی با تو شد.

چشمان رها گرد شد.

- من؟ تهش باید بچرخونی بچرخونی بررسی به من بدبخت؟

نجیبه ضربه‌ی دیگری به شانه‌ی رها زد.

- پاشو برو لباسای خیست رو عوض کن، مبل رو خیس کردی. این

قدرم دهن به دهن من نذار.

رها با چهره‌ی جمع شده شانه‌اش را گرفت و از جا برخاست.

- دست نیست که، وزنه‌س ماشالله!

- کی بشه تو هم سروسامون بگیری و یه نفس راحت بکشم.

نیش رها شل شد.

- مورد خوب باشه، آستین واسه‌م بالا می‌زنی؟

نجیبه چشم ریز کرد. با حرکتی آنی بلوز رها را کشید و گفت: بشین

اینجا بینم. خبرایی هست و بهم نمی‌گی؟

رها خندید.

- من غلط کردم... شکر خوردم.

- از شکر بالاترش رو خوردی. بگو بینم کیه؟ اهل زندگیه یا نه؟

خانواده درست حسابی و تحصیلات داره؟

رها سر تکان داد و زیر لب گفت: یکی بیاد بگه من غلط کردم،

شوخی کردم. مگه دیگه حرف توی سرش می‌ره؟

- خبریه رها؟

به سمت ندا سر برگرداند.

- اینجا نه ولی انگار تو خبرای خوبی واسه مون داری.

چشمکی زد.

- آره زن داداش؟ تبریک گفتنی شدیم به داداش پهلونم؟

نجیبه سریع گفت: لال بمیر بچه. نمی دونم تو به کی رفتی این قدر

بی حیایی!

ندا سرخ شد. کنارش نشست و سریع گفت: حرف رو نییچون رها.

جدی بگو ببینیم دختره کیه؟ تو در این موردا حتی شوخی هم

نمی کردی.

لبهای رها کش آمد.

- به خدا خبری نیست زن داداش. فقط یه موضوعی پیش اومده به

کمکت نیاز دارم.

ندا نگاهی با نجیبه ردوبدل کرد و گفت: چه موضوعی؟

رها از جا برخاست.

- می شه توی اتاق بگم؟

نجیبه معترضانه گفت: دستت درد نکنه. حالا من شدم غریبه؟

رها پوفی کشید.

- نخواستم آقا، نخواستم. کمکم نخواستم.

گفت و به سمت اتاقش رفت. نجیبه سریع با دست اشاره داد ندا

پشت سرش برود. ندا تقه‌ای به در اتاق زد و داخل شد.

- لوس نشو رها. بگو ببینم چه کمکی می‌خوای؟

رها که مقابل کمد ایستاده بود، با دیدنش در کمد را بست و گفت:

گفتی دوستت توی بیمارستان محب کار می‌کنه؟

ندا اخمی کرد و سر تکان داد.

- طاهره؟ آره دیگه... یادت نیست برای کارای سیتی‌اسکن بابا رفتیم

با هم؟

رها پشت سرش را خاراند.

- می‌تونه آمار یکی رو واسه‌م دربیاره؟

ندا لبخند زد و جلو رفت.

- به خدا می‌دونستم خبریه.

- خبری نیست فقط یه امانتی هست که باید به یکی پس بدم. می‌تونه

یا نه؟

- باید اسم و فامیلیش رو بگم بهش بینم چقدر می‌شناسه. اگه همون‌جا کار می‌کنه احتمالاً بشناسه دیگه.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: می‌خوای اصلاً همین الان زنگ

بزنم؟ اگه شیفت نباشه جواب می‌ده.

رها دستی به گوشه‌ی لبش کشید.

- اگه بشه که عالی می‌شه.

ندا گوشی‌اش را بالا آورد و شماره‌ی دوستش را گرفت. چندبوق

خورد تا بالاخره جواب داد. چشمان رها در تاریکی اتاق برق زد. ندا بعد

از کمی احوال‌پرسی، صدا را روی بلندگو گذاشت و گفت: مثل همیشه

برات زحمت دارم طاهره‌جون.

نگاهی به رها کرد و افزود: یه نفر هست اونجا می‌خوام بیشتر

بشناسمش. می‌توننی در موردش بهم اطلاعات بدی یه کم؟

طاهره با خنده گفت: بیمارستان ما کار می‌کنه؟ به‌به... خبریه ندا؟

ندا لبخند زد.

- امر خیره.

رها چشم بست و سر تکان داد.

- اسمش رو می‌دونین یا نه فقط دیدیدنش؟ دکتره یا از کارکنان

بیمارستانه؟ من اکثر دکترا مون رو می‌شناسم. ان‌شالله که بتونم کمک

کنم.

رها که از تماس قبلی توانسته بود اسم و فامیلی‌اش را بفهمد آرام گفت: نازنین صادقی.

وقتی ندا اسمش را تکرار کرد، طاهره مکثی کرد و بعد از چندثانیه گفت: اوه اوه... دکتر صادقی!

دوباره مکثی کرد و با تعجب گفت: امر خیر برای دکتر صادقی؟! ندا هول شد.

- می‌شناسیش؟

- کیه که شناسش توی بیمارستان؟ اخلاقی اون قدر تنده که هر جا بری ذکر خیرشه.

ندا سر بالا آورد و با تاسف به رها نگاه کرد. طاهره ادامه داد: فقط گفتمی امر خیر، من گیج شدم. دکتر صادقی متاهله، تازه هم نیست، خیلی ساله؛ تا اونجایی که من می‌دونم. مطمئنی با کسی اشتباهش نگرفتمی؟

رنگ از روی ندا پرید. رها به نقطه‌ای خیره شد و سکوت کرد. ندا که نمی‌دانست چه باید بگوید با دست به رها اشاره داد. رها آرام گفت: مرسی کافیه.

ندا لب جمع کرد و سر تکان داد.

- مرسی عزیزم. شاید به قول تو اشتباه شده. ببخش مزاحم شدم. روی بچه‌ها رو ببوس. دوباره باهات تماس می‌گیرم.

سریع تماس را قطع کرد و دست به کمر شد.

- رها هیچ معلوم هست چه خبره؟ صادقی کیه؟ زن متاهل رها؟! می‌خواهی مامان رو سکنه بدی؟

- شلوغش نکن. من که گفتم خبری که فکر می‌کنی نیست. خودت اصرار کردی امر خیره.

دست در جیبش برد و دستبند را بیرون کشید.

- اون خانوم چندوقت پیش این رو توی ماشینم جا گذاشت. می‌خوام

به یه طریقی برسونم دستش... همین.

ندا چشم ریز کرد.

- از کی تا حالا مسافرکشی می کنی شما؟! بعدم یه وسیله پس دادن این همه قایم باشک و پرس وجو داره؟! من که دیدم حالت گرفته شد تا طاهره گفت متاهله. بده من بینمش.

نگاهی به دستبند کرد.

- خیلی کوچیکه این! طاهره گفت خیلی ساله متاهله... پس احتمالاً مال دخترشه.

رها ابرو بالا داد. ندا که تغییر چهره اش را دید گفت: می دونم خودت روی این مسائل حساسی، ولی رها مبادا دلت سربخوره. این جور چیزا شوخی بردار نیست. می شنوی چی می گم؟
رها لب روی هم فشرد.

- می تونی این رو فردا ببری بیمارستان و برسونی دستش؟ اگه بتونی ممنون می شم.

- معلومه می تونم. پرسیدن نداره.

- آخه انگار حالت زیاد خوش نیست.

- عیبی نداره. یه کم حال و هوای خودمم عوض می شه کمتر حرص می خورم از کارای داداشت.

مکشی کرد و گفت: رها؟

رها لبخند خسته ای زد.

- چیه بابا، من رو نمی شناسی؟ با این همه قمپز بی افتم دنبال زن مردم؟! اونم از نوع سگ اخلاقش؟
در اتاق را باز کرد.

- برو جان هرکی دوست داری فقط داستان نساز. اون والده سلطان فقط دنبال فرصته شوهرم بده. پیازداغش رو زیاد نکن توی این اوضاع.
ندا دستبند را بالا آورد.

- پس این کنار خودم می‌مونه دیگه... فردا می‌برم پیش می‌دم.
رها سر تکان داد و بعد از بیرون رفتن ندا در را بست. نفس بلندی کشید و همان‌طور که دکمه‌های بلوزش را باز می‌کرد زمزمه کرد: خیلی ساله ازدواج کرده!

- همون خانومیه که به خاطرش مشت خوردی عمو؟
رها با ترس "هیج" بلندی گفت و به سمت صدای بیتا سر چرخاند. میان تاریکی و روشنایی اتاق سری را دید که از پشت تخت بیرون آمده بود. چراغ را روشن کرد و با دیدن بیتا گفت: تو اونجا چه غلطی می‌کنی آخه سوسک پی‌پی؟

نیش بیتا شل شد.
- می‌خواستم اولش بگم اینجام. بعد دیدم بحث‌تون شیرینه گفتم منم شرکت داشته باشم.

- خوبه بالاخره صلاح دونستی اعلام حضور کنی.
بیتا به پیراهنش اشاره کرد.
- آخه کار داشت به جاهای باریک می‌کشید.
رها سریع دوطرف بلوزش را جفت کرد و به سمت بیتا رفت. گوشش را گرفت و از روی زمین بلندش کرد.
- پاشو تا با دمپایی لهت نکردم بزن به چاک.
- آی‌آی عمو... واستا. سوالم رو جواب ندادیا. همون خانومه‌س که اون روز به خاطرش کتک خوردی؟

نگاهی به لب رها کرد و گفت: بازم کتک خوردی؟
رها اخم کرد.
- تو از کجا می‌دونی به خاطر اون کتک خوردم فضول باشی؟
بیتا خندید.

- چون همون روزی که کتک خوردی اون دستبند رو پیدا کردی.
دیدم زود گذاشتیش توی جیب.

رها با انگشت ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد.
- این همه فسفر رو در راه علم و دانش می‌سوزوندی اوضاع کارنامه‌ت این نبود.
بیتا دست روی پیشانی‌اش گذاشت.
- باشه نگو. منم می‌رم هرچی شنیدم می‌ذارم کف دست مادری.
رها لباسش را کشید.
- هوس کتک کردیا انگار! واستا ببینم.
بیتا کف دستش را باز کرد و با لبخند گفت: می‌دونی که زود کنار میام.

رها با حرص نگاهی به دستش کرد. بیتا انگشتانش را تکان داد و ابرو بالا انداخت. رها با حرص کیف پولش را باز کرد و چنداسکناس دههزار تومانی کف دستش گذاشت که چشمان بیتا برق زد. تهدیدآمیز گفت: تو حرف بزنی بین زبونت رو با انبر می‌کشم بیرون یا نه.
بیتا با اشاره، زیپ دهانش را کشید و با خوشحالی از اتاق بیرون رفت. رها پیراهنش را با حرص از تن درآورد و کف زمین کوبید. سر تکان داد و گفت: معلوم نیست چی به خورد این جونورا می‌دن... ما هم بچه بودیم.

مثل همیشه همین که وارد فضای عمارت بزرگ شد، همان سنگینی لعنتی را روی سینه‌اش حس کرد و نفسش تنگ شد. حالش از این خانه به هم می‌خورد، از بوی نوی لوازمی که مادرش اجازه نمی‌داد حتی ذره‌ای کهنه و تکراری شود، از بوی گیاهان نایاب و گران‌قیمتی که در پاسیوی بزرگ وسط عمارت هرروز توسط دستان ظریف مادرش آبیاری می‌شدند و قد می‌کشیدند، از عطر گران‌قیمت فرانسوی که با دنبال کردنش به راحتی می‌توانست جا و موقعیت مادرش را در خانه تشخیص بدهد، از دیوارهای نقاشی شده و اغراق‌آمیزش، از همه‌چیز این خانه که

هیچ شباهتی به خانه نداشت متنفر بود.

گره کراواتش را شل تر کرد و همان طور که به سمت اتاقش می‌رفت با صدای او متوقف شد.

- بالاخره تشریف آوردی.

چندثانیه‌ی کوتاه چشم بست. درواقع حضورش را از چنددقیقه‌ی قبل حس کرده بود اما امید داشت این بار هم نادیده‌اش بگیرد. بدون این که برگردد جواب داد: ایرادی داره؟

زن پوزخند صداداری زد.

- شاید تو از این که توی این سن آوارهی کوچه و خیابون شدی ناراحت نباشی ولی من و پدرت آبرو و اعتبار داریم. هنوز می‌تونی این چیزا رو بفهمی و درک کنی یا زندگی با اون زن دهاتی باعث شد کنار بقیه‌ی چیزا اینا هم یادت بره؟

چشم‌هایش را روی هم فشرد و گره کراواتش را باز کرد تا آزاد دور گردنش بی‌افتد بلکه این حس خفگی رهایش کند. همین که قدم دیگری برداشت زن گفت: بیا بگیرش. جایزه حماقتته.

به سمت مادرش برگشت. ابتدا به چشم‌های رنگی و پرنفوذش و بعد به کاغذ میان دستانش نگاه کرد. چشمانش روی نوشته‌ها ریز شد و با حرص از دست او کشید.

- اگه همون موقعی که نیاز بود از زندگی پرتش می‌کردی بیرون، این قدر شجاع نمی‌شد که بخواد احضاریه بفرسته اینجا. دندون لق و خرابی که نکشیدی حالا بوی چرک و خونابه و کثافتش همه‌جا رو می‌گیره و...

انگشت اشاره‌اش را بالا برد.

- مامان!

- چیه؟ فقط بلدی برای من قلدری کنی؟ بیا دیگه. اینم جواب عشق اسطوره‌ایته. حالا فهمیدی چه ارزشی براش داری؟ حیف از اون همه

حمایت. حیف از اون همه شخصیت. باید می‌داشتی با همون لباسای دهاتی که از خونه‌ی پدرش...

فریاد کشید: مامان!

پلک زن پرید. قدمی جلو رفت و با فک منقبض شده صورتش را مقابل او قرار داد.

- خیلی بهت گفتم... در مورد نازنین درست حرف بزنی.

دستش را بالا آورد و به کاغذ مشت شده‌ی میان دستانش اشاره کرد.

- به خاطر چهارتا دونه کاغذی که اومده دم در خونه این همه شلوغش نکن.

کاغذ را چندتکه کرد.

- ببین... به همین راحتی حل شد.

گفت و روبرگرداند. زن به کاغذهای تکه‌شده زیر پایش نگاه کرد.

- فکر کردی به همین راحتیه امیرعلی؟ نمی‌خوادت. فکر کردی با

زور می‌تونی کنارت نگهش داری؟ اون استفاده‌ش رو ازت کرد. دکتر

شد و برای خودش کار دست‌وپا کرد بعد از اون همه چیزی که به پاش

ریختی...

امیرعلی با کف دست ضربه‌ی محکمی به چهارچوب در زد.

- هرچی به پاش ریختم نوش جونش. بخواد، بیشترشم می‌ریزم.

زنمه... زندگیمه. مشکلیه؟

- تو عقل توی سرت نیست. آخر تو رو هم عین خودش دیوونه و

سلیطه کرد. از همون چیزی که می‌ترسیدم سرم اومد. بهت گفتم خونه

رو نزن به نامش. چی شد؟ تهش با یه لگد بیرونش کرد و به ریش

نداشته‌ت خندید.

امیرعلی پوزخند زد.

- خونه، مهریه، پول؛ فکر کردی اینا چیزیه؟

چشمانش را باریک کرد.

- نازنین بخواد دنیا رو به پاش می‌ریزم. می‌دونی می‌تونم به خاطرش تا کجا پیش برم، مگه نه؟
ترس در چشمان زن لانه کرد. چشمانش لرزید و اسم پسرش را صدا زد: امیرعلی!...

- نازنین رو طلاق نمی‌دم. حالش ازم به‌هم بخوره هم دیوونه‌شم. تو که می‌دونی کله‌ی من چقدر خرابه، نه؟ به تو یکی که خوب ثابت شده واسه داشتنش چی کار می‌تونم بکنم.
چهره‌اش جدی شد.

- چیزی که می‌خواستی رو بهت دادم. پس توی چیزی که مال منه دخالت نکن.

زن دست‌وپایش را جمع کرد. امیرعلی نگاهی به کاغذپاره‌های زیر پا انداخت و نیشخند زد.

- دادگاه... اون قدر می‌ره و بی‌نتیجه برمی‌گرده تا خودش خسته می‌شه. برمی‌گرده جایی که باید باشه.

سرس را بالا آورد و خیره به چشم‌های مادرش لب زد: مهم نیست کی، اما برمی‌گرده.

گفت و در اتاقش را به روی مادرش با صدا کوبید. کراوات دور گردنش را با حرص بر زمین کوبید و پشت میز کارش نشست. کامل به صدلی متحرک تکیه کرد و چشم بست. انگشتانش را روی شقیقه‌هایش فشرد و چند نفس عمیق کشید اما کارساز نبود. گوشی همراهش را از جیب بیرون آورد. همین که قفلش را فشرد، نازنین و لبخند گرمش تمام قلبش را ذوب کرد. لبخندی که شاید به خاطر او نبود، اما تصویر نایابی بود که روی گوشی‌اش نگه می‌داشت تا با امید دیدن دوباره‌اش بتواند ادامه بدهد. انگشت شستش را با دلتنگی روی لبخندش کشید. چند لحظه با نگاه پرعطش و خیره همان‌طور ماند و در نهایت با گرفتن شماره‌ای گوشی را روی گوشش قرار داد.

همین که چند بوق خورد، تماس قطع شد. دوباره شماره را گرفت ولی این بار صدای زن اپراتور که اعلام می‌کرد دستگاه خاموش است در گوشش پیچید. لب‌هایش را روی هم فشرد و با تمام توانش گوشی را به دیوار روبه‌رو کوبید. این دوری و دلتنگی داشت دیوانه‌اش می‌کرد. این سومین بار بود که شماره‌اش را گیر می‌آورد و او خطش را تغییر می‌داد. این بازی قرار بود تا کی ادامه پیدا کند؟ چرا خسته نمی‌شد؟ صدای تق‌تق در اتاق و به دنبالش داخل شدن کسی باعث شد سرش را به سختی بالا بیاورد. با چشمان به خون نشسته به مرد روبه‌رو نگاه کرد. دستش را لای موهای حالت دارش فرو برد و گفت: چی شد؟ حل کردی؟

- مدیریت لابی دسته‌گل رو قبول نکرد. گفت خانوم صادقی گفتن هیچ بسته یا وسیله‌ای به نام‌شون قبول نمی‌کنن.
امیرعلی عصبی دستی به صورت کشید.
- بهت کلید دادم.

مرد جلو آمد و قوطی دارویی را روی میز گذاشت.
- همون تایمی که گفتین خانوم بیمارستانه، رفتم داخل. همه‌جا رو گشتم. هیچ چیز مشکوکی پیدا نکردم فقط همین داروها بودن که تحقیق کردم دیدم ضدافسردگی و اضطرابین. بدون نسخه پیدا کردنش خیلی سخته چون عوارض جدی داره.

امیرعلی قوطی را میان دستش فشرد. حس می‌کرد در قلبش سیخ داغ فرو می‌برند. چندثانیه چشم بست و جوری که انگار برای خودش زمزمه می‌کند گفت: از کی داره اینا رو می‌خوره؟ مگه چقدر حالش بده که...

نفس بلندی کشید و دوباره نگاهش کرد.
- یخچال رو پر کردی؟

- هرچی لیست کرده بودید خریدم و جاسازی کردم. مکمل‌ها و داروهای تقویتی رو هم روی میز گذاشتم.

امیرعلی سر تکان داد.

- در مورد راننده چی؟

مرد کاغذی از جیبش بیرون کشید و مقابلش گذاشت.

- بچه‌ها مطمئن نرفته جلوی بیمارستان. از اون روز خانوم هرروز با آژانس رفتن خونه. اطراف خونه هم ندیدن آدم مشکوکی باشه. پسره هم جز کافه و خونه جایی نرفته. این آدرس کافشه. شریکی یه کافه داره. بقیه اطلاعاتشم کنارش نوشتم.

امیرعلی کاغذ را گرفت و نگاهی به نوشته‌ها کرد.

- حامد سلطانی.

- جسارته آقا، ولی فکر کنم واقعا فقط یه راننده اسنپ معمولی بوده.

امیرعلی به نقطه‌ای خیره شد و با انگشت اشاره روی میز ضرب گرفت.

- راننده‌ی اسنپ از کی تا حالا به خاطر مسافرش مشمت می‌خوره؟ از کی تا حالا کسی که کافه داره مسافرکشی می‌کنه؟

به مرد نگاه کرد و کاغذ را در جیب شلوارش گذاشت و از جا بلند شد.

- همیشه گفتم بهترین راه مطمئن شدن.

ضربه‌ای به شانهاش زد و از کنارش گذشت.

- هم‌چنان حواس تون شیش‌دنگ جمع باشه.

مرد "چشم"ی گفت. امیرعلی خم شد و از کنار پایش گوشی شکسته را برداشت. سیم‌کارت را بیرون کشید. گوشی شکسته را مجدد روی زمین پرت کرد و بیرون رفت.

نگاهی به ساعتش انداخت و وقتی از زمان مطمئن شد به سمت ماشینش پا تند کرد. دقیقا نیم‌ساعت بعد مقابل بیمارستان ایستاده بود. از داخل ماشین به ورودی بیمارستان چشم دوخت و بدون این‌که حتی

لحظه‌ای روبرگرداند رفت‌وآمدها را زیرنظر گرفت. همین که نازنین را از دور دید، در ماشین را باز کرد و پیاده شد. با چندقدم بلند خود را به او رساند و مقابلش ایستاد. نازنین با دیدنش دست‌وپایش را گم کرد. اخم کرد و خواست مسیرش را تغییر بدهد که امیرعلی با برداشتن قدمی به چپ راهش را بست. با دلتنگی نگاهش کرد و آرام گفت: سوار شو می‌رسونمت.

نازنین نگاه ریزی به اطراف کرد و زیر لب گفت: آبروریزی راه ننداز. بکش کنار.

امیرعلی جلوتر رفت.

- کارت دارم. سوار شو.

هم‌زمان کسی از کنار گفت: دکتر صادقی یادتون نره فردا فلش دکتر فروزان رو بیارین ها.

نازنین سریع به سمت همکاری‌ش سر برگرداند که نگاهش با کنجکاوی به آن‌ها بود. با لبخندی زوری سر تکان داد. امیرعلی آرام گفت: یعنی این قدر سخته که سوار ماشین شوهرت بشی؟

- احضاریه برات نیومد؟

- سوار شو حرف می‌زنیم.

- من حرفی باهات ندارم.

خواست از کنارش بگذرد که امیرعلی دستش را دور شانه‌ای او انداخت و همان‌طور که او را با زور به سمت ماشین می‌برد گفت: به نفعته حرف گوش کنی. چشم همکاریات روی ما هستش.

نازنین سر برگرداند و وقتی نگاه کنجکاو چندهمکار مردش را دید دیگر مقاومت نکرد. امیرعلی در ماشین را برایش باز کرد تا سوار شود. با حرص سوار شد و کیفش را روی پایش کوبید. به محض سوارشدن امیرعلی، با عصبانیت گفت: نمی‌خواه من رو برسونی. حرفات رو بزن، یه کم جلوتر پیاده‌م کن.

امیرعلی بدون این که جوابش را بدهد با سرعت ماشین را از جا کند. نازنین به نیم‌رخش نگاه کرد. مثل همیشه خونسرد و آرام بود، با همان لبخند لعنتی کنج لب‌هایش. برعکس او اما با دیدنش از درون می‌سوخت و آتش می‌گرفت.

- پرسیدم احضاریه واسه‌ت اومد یا نه؟

امیرعلی خندید.

- بچه می‌ترسونی؟ با دوتیکه کاغذ که الان شده کاغذپاره؟

- فکر کردی شوخیه، نه؟ فکر کردی این بارم مثل سری قبله؟ وکیلیم کار بلده. همه‌ی مدارکم ضمیمه‌ی پرونده کرده. به نفعته خودت قبول کنی و توافقی تمومش کنیم. نمی‌خوام با آبروی خانواده‌ت بازی کنم.

امیرعلی دوباره لبخند زد.

- می‌خوای با اون دخترچه دادگاه رو ببری؟

نازنین با عصبانیت گفت: آمار این یکی رو هم درآوردی؟

- یک‌درصد فکر کن ندونم با کی و چی کار می‌کنی.

نازنین جیغ کشید: می‌خوای چه غلطی کنی؟ مثل قبلی می‌خوای

بزنی دهن اینم پر خون کنی و بترسونیش؟

امیرعلی لبش را گاز گرفت.

- کی دیدی رو خانوم جماعت دست بلند کنم؟ من رو این‌جوری

شناختی؟

به نازنین نگاه کرد و ردیف دندان‌های سفیدش را با لبخند مردانه و

خونسردی به نمایش گذاشت.

- تا وقتی وکیل‌ت خانومه، خاله‌بازی کن. بالاخره دوتاتونم خسته

می‌شین.

نازنین با دستی که از عصبانیت می‌لرزید موهایش را داخل شال فرو

برد و گفت: ماشین رو نگه دار روانی.

فریاد کشید: گفتم نگه دار.

امیرعلی با سرعت داخل کوچه‌ی فرعی پیچید و ماشین را متوقف کرد. نازنین دستگیره را پایین کشید اما با در قفل شده مواجه شد.

- در رو باز می‌کنی یا جیغ بکشم؟

- این قرصا چیه داری می‌خوری؟

نازنین سر برگرداند. وقتی قوطی دارو را میان دستان امیرعلی دید ماتش برد. امیرعلی نگاهش را به لب‌های او دوخت و گفت: این چیه زدی به لبات؟

نازنین کلافه چشم بست. حتی نمی‌دانست باید چه جوابی بدهد. صدای امیرعلی آرام شد و پر از بغض.

- دارم می‌میرم واسه یه لحظه چشم تو چشم شدن باهات. اون وقت تو اون قدر حالت خوبه که این رنگی ماتیک بزنی بری بیمارستان؟ با شدت قوطی را تکان داد.

- اگه حالت خوبه، پس این چیه داری می‌خوری؟

نازنین دست جلو برد تا قوطی را از او بگیرد اما امیرعلی دستش را عقب‌تر برد.

- جواب بده.

- مگه نگفتم حق نداری پا توی خونه‌ی من بذاری؟

- کسی رو فرستادم.

نازنین ناباور سر تکان داد.

- بی‌غیرت پست فطرت! آدم می‌فرستی خونه‌ی من؟ توی اتاق خواب من؟!

امیرعلی سر جلو برد.

- مگه واسه‌م راه دیگه‌ای گذاشتی؟ جواب بده نازی. این چه کوفتیه می‌خوری؟

- به تو چه، هان؟ به تو چه که من چه کوفتی می‌خورم؟

- دکتر تجویز کرده برات یا داری سرخود می‌خوری؟

- اصلا می‌خوام زهر بخورم بمیرم راحت بشم از این زندگی. به تو ربطی داره؟

امیرعلی شیشه را پایین کشید و قوطی دارو را بیرون پرت کرد. به سمت نازنین برگشت و به دستانش نگاه کرد.

- دستات داره می‌لرزه. رنگت سفید شده. اینا همه عوارض داروهاییه که سرخود می‌خوری. چرا داری با من و خودت این‌جوری می‌کنی نازی؟ کم دوستت داشتیم؟ کجا کم گذاشتیم برات من بی‌شرف که این‌جوری باهام تاملی کنی؟

خواست صورت نازنین را لمس کند که نازنین سرش را عقب کشید و با بغض گفت: حالم ازت به‌هم می‌خوره.

امیرعلی فقط نگاهش کرد. با نگاهی که هربار بعد از دیدن تنفر نقش بسته در چشمانش هزاران بار می‌شکست.

- غزال بچه‌ی منم بود نازی...

- اسم بچه‌ی من رو به زبونت نیار.

چندقطره اشک از چشمش چکید. چانه‌اش لرزید و گفت: همون روز که پرونده رو بستى و نداشتى ديگه دنبال بچه‌م بگردن تا وقتى جنازه‌ش پیدا شه برام مُردى.

امیرعلی بلند داد زد: چرا نمی‌خوای قبول کنی غزال مرد؟ این‌جوری راحت‌تری؟ این‌جوری کمتر درد می‌کشی؟

نازنین دستش را روی گوشش گذاشت.

- خفه شو. نمی‌خوام چیزی بشنوم.

- نازنین...

با همان حال دستگیره را چندبار بالا و پایین کرد.

- باز می‌کنی در رو یا بزنم شیشه رو بشکونم؟

با دست محکم ضربه‌ای به شیشه زد. امیرعلی سریع میچ هر دو دست او را گرفت.

- خودم می‌برمت دکتر. هرچی گفت همون رو انجام می‌دم، هردارویی که خودش بده. اجازه نمی‌دم سرخود چیزی بخوری که به این روز بی‌افتی. فهمیدی؟ نمی‌ذارم یه‌تار مو ازت کم بشه. تا زنده‌م و نفس می‌کشم نمی‌ذارم نازی.

نازنین با چشمان اشکی و پر از نفرت نگاهش کرد.

- روزی هزاربار به روزی که شناختم لعنت می‌فرستم، بس نیست؟ کاش می‌شد بمیری... یا نه... کاش بشه یه‌جووری من بمیرم. این‌جووری دیگه مجبور نمی‌شم قیافه‌ی نحست رو ببینم و هرروز از خودم بیشتر بدم بیاد.

نگاه امیرعلی لرزید و دستانش شل شد. آرام روبرگرداند و بعد از چندثانیه قفل ماشین را باز کرد. آرام گفت: برات یه‌سری مکمل خریدم... بخور تا...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که صدای بسته‌شدن در ماشین حرفش را قطع کرد. برگشت و به جای خالی نازنین نگاه کرد. از او تنها بوی عطر ملایم و آشنای تنش باقی مانده بود. دستش دور فرمان مشت شد. از پشت سر نگاهش کرد که چطور با قدم‌های تند از او دور می‌شد... یا نه، بهتر بود بگوید می‌گریخت. لبخندی به تلخی زهر گوشه‌ی لبش نشست و خفه و پر از بغض جمله‌اش را تمام کرد.
- که این‌قدر ضعیف و لاغر نشی.

همین که وارد خانه شد و چشمش به وسایل بسته‌بندی شده روی میز ناهارخوری افتاد، آه از نهادش برخاست. آن‌قدر عصبی و خسته بود که می‌توانست همین‌جا و در همین نقطه مانند بمب وحشتناکی منفجر شود و تمام این فشار و استرس و عذاب را روی سر مردم شهر آوار کند.

کیفش را گوشه‌ای گذاشت و با حرص جلو رفت. چنگی به نایلون

حاوی داروها زد و بدون این که نگاهی به داخلش بی اندازد، داخل سطل آشغال رهایشان کرد. همان جا تکیه اش را به این داد و با دست صورتش را پوشاند. از همه جا بریده بود. دیگر باید چه کار می کرد؟ چطور از دست او و آزارهایش رها می شد؟ با دستانی که به شدت می لرزید گوشی اش را از داخل جیب بیرون کشید و شماره ی بهاره را گرفت. بعد از چندبوق پاسخ داد. بحث و احوال پرسی را کش دار نکرد و بی حال گفت: می تونی از دوستت دوباره اون دارو رو برام بگیری؟ بهاره مکثی کرد. نازنین دستی به صورتش کشید و گفت: می تونم خودم از داروخونه ی بیمارستان بگیرم فقط نمی خوام بی خودی پشت سرم صفحه بذارن. می تونی یا نه؟

- در مورد مصرفش بهت هشدار دادم نازی... اگه بخوای زیاده روی کنی...

- حواسم هست. می دونی که نباشه نمی تونم بخوابم، نمی تونم کار کنم. دوست داری دوباره مثل قبل بشم؟

- چیزی شده حالا؟ صدات چرا می لرزه؟

نازنین لبش را میان دندانش گرفت تا از ریزش اشکهایش جلوگیری کند اما لرزش صدایش هر لحظه بیشتر می شد.

- امیرعلی روانی داروهام رو دور انداخت. از دستش آسایش ندارم. هرچقدر خطم رو عوض می کنم باز از طریق بیمارستان پیدام می کنه چون می دونه مجبورم شماره م رو بدم به بیمارستان. مدام جلو راهم سبز می شه. بی خبر میاد خونه م و آمارم رو می گیره. داره دیوونه م می کنه. بریدم بهاره... به خدا می خوام سر به بیابونا بذارم و...

- خپله خب، آروم باش حالا. چرا این جور می کنی با خودت؟

نازنین سکوت کرد و چند نفس عمیق کشید. بهاره افزود: بعد از رفتنت یه خانومی اومد اورژانس سراغت رو می گرفت. درست ندیدم شماره ت رو بدم بهش... ولی مثل این که یه امانتی داشت که باید بهت می داد.

ابروهای نازنین به هم نزدیک شد.

- امانتی؟! -

- آره. گفت چیزیه که باید به خودت بده و فردا اگه بتونه دوباره میاد. نازنین کمی فکر کرد. آن قدر ذهنش مشغول و آشفته بود که چیزی به ذهنش نرسد. بی حوصله گفت: باشه بهار، مرسی. فعلا کاری نداری؟
- برو استراحت کن قربونت برم. این جوروی نکن با خودت. صبح تا شب جون می کنی. بخوای تهشم این جوروی به اعصابت گند بزنی جون می مونه برات؟

نازنین بی حال خداحافظی کرد و گوشی را همان جا روی این رها کرد. یخچال را باز کرد تا کمی آب بنوشد اما با دیدن وسایل پرشده در طبقات خشکش زد. چندثانیه همان طور به سبزیجات و میوه‌ها و بسته‌های گوشت خیره شد و چشم بست. با تمام توانش در یخچال را بر هم کوبید و از آشپزخانه بیرون رفت اما بیشتر از چندقدم نرفته بود که با صدای زنگ در واحد، متوقف شد. با هراس نگاهی به ساعت انداخت که نه شب را نشان می‌داد. کسی را نداشت که در این ساعت شب به سراغش بیاید. آرام به سمت در قدم برداشت و با تردید از چشمی به بیرون نگاه کرد. همین که چهره‌ی خندان مادرش را از پشت لوز دید تمام تنش سر شد. با همان دست و پای شل شده در را باز کرد و نگاه ناباورش روی قامت مادرش و چمدان کوچک کنارش خشک شد. آن قدر شوکه بود که حتی نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان بدهد. مادرش جلو آمد و با چهره‌ی دلتنگ و خندان گفت: چرا ماتت برد قربونت برم؟

و او را در آغوش کشید. کم کم خون در رگ‌هایش به جریان افتاد. دستش را چندبار پشت مادرش کشید و گفت: سلام مامان!... چه... چه... بی خبر اومدی؟! -

ناهید چمدانش را برداشت و داخل رفت.

- نخواستم مزاحمتون بشم توی این ترافیک بیاین دنبالم ترمینال. با مترو اومدم.

چمدان را کنار در گذاشت و به سمت نازنین برگشت. دستش را دور صورت بی‌رنگ او قاب کرد و گونه‌اش را بوسید.

- دلم برات یه ریزه شده بود دختره‌ی بی‌اخلاق. چرا این قدر سردی؟!
به فضای تاریک خانه که تنها با چراغ‌های هالوژنی سقف کمی روشن شده بود نگاه کرد و گفت: خونه زندگیت چرا تاریکه این جوریه؟
به این زودی می‌خوابی؟

نازنین با تنی که مانند وزنه‌ای سنگین شده بود پشت سر مادرش راه افتاد و چراغ را روشن کرد. حس می‌کرد تمام دنیا به یک‌باره روی سرش آوار شده.

- خبری هم که از شام نیست. نگو می‌گیری همین جوریه بدون شام می‌خوابی.

برگشت و نگاهش کرد.

- بی‌خود نیست که یه پاره استخون شدی.

نازنین سعی کرد عادی‌تر برخورد کند. لبخند سرسری زد و خسته گفت: تازه از بیمارستان رسیدم مامان. تا تو لباسات رو دربیاری یه چیز حاضری درست می‌کنم با هم بخوریم.

ناهید پالتواش را روی کاناپه گذاشت و آستین بلوز گلدار نخ‌اش را بالا زد.

- نمی‌خواد چیزی درست کنی. تو الان خسته‌تر از منی. خودم فوری یه چیزی دست‌وپا می‌کنم.

به سمت سرویس بهداشتی رفت و همان‌طور که دست‌هایش را می‌شست گفت: بادمجون داری؟ کشک بادمجون درست می‌کنم. فوری هم آماده می‌شه. علی‌آقا هم دوست داره.

انگار در قلب نازنین سیخ داغ فرو بردند. لبش را میان دندان گرفت و

سکوت کرد. ناهید از سرویس بیرون آمد و فوری به سمت آشپزخانه رفت.

- نداری بادمجون؟ اشکالی نداره. بذار ببینم چی داری.
در یخچال را باز کرد و گفت: چه خبره مادر! اینا رو چرا جا نکردی؟
یخچال داره میاد روم!
نازنین به سختی گفت: نمی‌خواد از راه رسیده نرسیده چیزی بپزی.
یه چیزی از بیرون سفارش می‌دیم.
- لازم نکرده. این قدر آت‌و‌آشغالای بیرون رو خوردی که این جوری
شدی دیگه، بیچاره علی‌آقا. خونه‌ت اصلا بوی خونه و زندگی نمی‌ده.
مگه این جوری می‌شه؟
نگاه نازنین لرزید. ناهید بسته‌ی مرغ را همراه با چند هویج و
سیب‌زمینی بیرون آورد.
- خوراک درست می‌کنم. پیازش رو رنده می‌کنم که علی‌آقا هم
بخوره.

نازنین چشم روی هم گذاشت. جلو رفت و دست مادرش را گرفت.
- می‌شه بی‌خیال اینا بشی؟ بیا بشین با هم حرف بزیم. تازه از راه
رسیدی.

- ولی شام...
- خواهش می‌کنم مامان.
بغض صدای نازنین نگرانش کرد. وسایلی که در دستش بود را روی
سینک رها کرد و همراه نازنین به حال برگشت. نازنین کنارش روی
کاناپه نشست و دستش را بوسید.
- دلم واسه‌ت تنگ شده بود. چرا نگفتی داری میای؟ اونم با اتوبوس!
خودم برات بلیت هواپیما می‌گرفتم که اذیت نشی.
ناهید اخم کرد.

- می‌دونی که از تیاره می‌ترسم. چیزی شده نازنین؟ صدات یه جوریه!

مکشی کرد و گفت: با علی آقا دعوات شده؟ حرفی زدی بهش باز؟
 نازنین با چشم‌های دلخور نگاهش کرد.
 - چیزی هم شده باشه تقصیر منه، نه؟
 ناهید لب برچید.

- دختر منی. می‌دونم ته‌دلت چیزی نیست اما اخلاقت تنده. اینم
 می‌دونم علی آقا اون قدر دوستت داره که از گل نازک‌تر بهت نگه.
 نازنین با درد نیشخند زد. ناهید دستش را گرفت.
 - الهی مادر قریونت بره. می‌دونم روزای سختی داشتین. می‌دونم چیا
 از سر گذروندی و جیگرت پاره‌پاره شد ولی سفت بچسب به زندگیت، به
 شوهرت. آخه کدوم مردی این قدر زنش رو دوست داره که هرروز به
 خانواده‌ی زنش زنگ بزنه و نذاره آب توی دل شون تکون بخوره؟
 آهی کشید و گفت: میلاد دیروز زنگ زده بود از اصفهان. می‌گفت
 سه‌باره که شهریه‌ی دانشگاهش رو علی آقا می‌ده. دلم می‌خواست زمین
 دهن باز کنه برم توش.

نازنین ناباور لب زد: مامان!...

ناهید با پره‌ی روسری اشکش را پاک کرد.

- به جان تو و میلاد روحمم خبر نداشت. اگه می‌دونستم می‌داشتم؟
 ببین چقدر دل بزرگی داره که حتی نداشت تو بفهمی. به میلادم گفته
 به کسی نگه.

نازنین سرش را میان دستانش گرفت.

- نازنین جان... مادر... به خدا که زندگی ارزش کینه و ناراحتی نداره...

- با میلاد صحبت می‌کنم ببینم چقدر بهش داده. همه‌ش رو خودم
 برمی‌گردونم.

ناهید با غصه نگاهش کرد. نازنین با خواهش گفت: نمی‌خوام حتی
 ذره‌ای به کسی مدیون باشین مامان. حتی اگه اون آدم علی باشه. بعدم
 من...

مکثی کرد و چشم روی هم فشرد.

- من و امیرعلی چندماهه...

با چرخیدن کلید داخل قفل و متعاقبش صدای "یاالله" گفتن امیرعلی، سر هر دو به سمت در خانه چرخید. در کمتر از چندثانیه امیرعلی با دستان پر داخل آمد و با خنده رو به آنها گفت: به به، قدم روی تخم چشممون گذاشتی مامان جان. غیبت دامادت رو می کردی؟ نازنین خشکش زد و ناهید سریع از جا برخاست. به سمت امیرعلی رفت و با روی خوش گفت: سلام مادر. خوش اومدی. بهت که گفتم عجله نکنی و به کارات برسی.

امیرعلی پاکت غذا و شیرینی را روی این گذاشت و با نگاه کوتاهی به نازنین جلو رفت و ناهید را در آغوش کشید.

- مگه دستم دیگه به کار می رفت؟ همین که زنگ زدین گفتین تهراین، دفتر رو تعطیل کردم و راه افتادم.

رو به نازنین با لبخند گفت: سلام خانومم. چشمت روشن.

نازنین که نگاه ناهید را دید تنها توانست با لبهای بی رنگ "ممنون" آرامی بگوید و همان طور خشک شده باقی بماند. امیرعلی با ذوق گفت: شام که نپختین؟ خداخدا می کردم دست به کار نشین. کباب گرفتم از نوع مشتی.

به نازنین نگاه کرد.

- واسه نازی خانومم طبق معمول جوجه‌ی زعفرونی. نازی، خانومم؟

تا من یه دوش بگیرم دوباره گرم شون کن بیام با هم میز رو بچینیم.

نذاری مامان دست به چیزی بزنه که کلاه مون می ره توی هم.

ناهید با محبت نگاهش کرد.

- چرا زحمت کشیدی پسرم؟ یه لقمه نون و پنیر دور هم می خوردیم.

این همه غذا واسه سه نفر!؟

امیرعلی همان طور که کتش را درمی آورد گفت: امشب اون قدر اشتها

دارم که می‌تونم جای دهنفر غذا بخورم.

نازنین با نفرت نگاهش کرد. در چنین شرایطی فقط همین نمایش مسخره را کم داشت تا تابلوی بدبختی‌اش تکمیل و بی‌نقص شود. وقتی امیرعلی برای دوش گرفتن وارد اتاق شد، سریع پشت سرش رفت و قبل از این که لباسش را عوض کند، آرام اما پر از خشم گفت: خودت تموم می‌کنی این مسخره بازی رو یا من تمومش کنم؟ امیرعلی سر کج کرد و گفت: می‌خواهی چی بهش بگی؟ بعد از چندماه با کلی امید و آرزو اومده. نازنین دندان روی هم فشرد.

- از خونه‌ی من برو بیرون امیرعلی. به تو ربطی نداره چه جوری بهش می‌گم و چی می‌گم. فقط همین الان برو.

امیرعلی جلو رفت. بی‌توجه به عقب‌عقب رفتن نازنین آن قدر جلو رفت تا پشت نازنین به دیوار چسبید. به چشمانش زل زد و آرام گفت: این قدر سخته که بذاری بعد از چندماه دوری و آوارگی یه شب توی خونه‌ی خودم باشم و یه لقمه غذا بخورم؟

نگاهش تا گردن برگشته‌ی نازنین رفت و آرام‌تر گفت: می‌دونی دلم واسه‌ت چقدر تنگ شده؟ حتی فکرشم نمی‌تونم بکنی.

خواست سرش را جلو ببرد که نازنین دستانش را تخت‌سینه‌ی او گذاشت و هلش داد. آرام اما پرحرص گفت: حتی فکرشم نکن که دستت به هم بخوره. نمی‌ری؟ باشه... پس من می‌رم.

خواست از کنارش بگذرد که امیرعلی دستش را گرفت.

- نکن این کار رو باهات نازنین. چندروز نقش بازی کردن این قدر برات سخته؟ باید همه از مشکلات ما باخبر بشن؟

نازنین برگشت و عصبی نگاهش کرد.

- مشکلات؟!

خندید.

- مطمئنی فقط مشکلاته؟

با بغض و خفه گفت: هیشکی خبر نداره تو با من چی کار کردی امیرعلی. هیچ کس نمی‌دونه، اما تو خوب می‌دونی. روبرگرداند برود که امیرعلی گفت: مامان مریضه. نازنین ایستاد و امیرعلی افزود: دکتر گفته ناراحتی واسه‌ی قلبش مثل سمه. فردا نوبت دکتر گرفته. پشت گوش‌ی سپرد بهت نگم ولی... نازنین با ناباوری برگشت.

- با این دروغا می‌خوای چی رو ثابت کنی؟

امیرعلی کلافه دست میان موهایش کشید.

- دروغ نمی‌گم. خیلی چیزا هست که به تو نمی‌گه، خیلی نگرانی و دغدغه‌ها. فکر کردی کم غصه‌ی زندگی مون رو خورده؟ نازنین به نقطه‌ای خیره شد. امیرعلی جلو رفت و شانه‌هایش را آرام گرفت.

- گفتن این مشکلات فقط حالش رو خراب‌تر می‌کنه. خودت می‌دونی بعد از فوت پدرت و بعدم غزال...

نازنین سریع سر بالا آورد. امیرعلی مکثی کرد و نفسی گرفت.

- بذار با دل خوش برگرده نازی. یه شوک و فشار عصبی دیگه واسه ش سمه. می‌خوای تک‌وتنها توی اون شهر کوچیک و دورافتاده به هزارتا چیز فکر کنه؟

نازنین لب زد: تا کی می‌خوای از ضعف و چاله‌چوله‌های زندگیم به نفع خودت استفاده کنی؟ خسته نشدی؟

امیرعلی لبخند خسته‌ای زد.

- چرا خسته شدم. از این‌همه جنگ و دعوا خسته‌م. از تقلای بی‌نتیجه‌ت و این دوری لعنتی... ولی اگه قراره تهش دوباره با هم باشیم، حاضرم تا هرجا نیاز باشه تحمل کنم.

نازنین چشم از او گرفت و خودش را کنار کشید. خسته و بریده گفت:

شامت رو بخور و به یه بهونه‌ی کاری برگرد اتاقت. حتی فکرشم نکن پا توی اتاق من بذاری.

زیرچشمی به فضای اتاق نگاه کرد و با نفرت گفت: یادم نرفته توی همین اتاق بغل یکی دیگه...

چشم روی هم فشرد و از اتاق بیرون رفت.

امیرعلی با لبخند خسته اما پیروز کنج لبش، دکمه‌های لباسش را باز کرد. نفس عمیقی کشید و چشم بست. در فضای این خانه و کنار او آرامشی داشت که با بهشت هم عوض نمی‌کرد.

وارد کافه شد و به عادت همیشگی راهش را به سمت اتاقک کوچک زیر پله‌ها کج کرد تا وسایلش را جاسازی کند اما نرسیده به اتاق، قدمش با شنیدن صدای مانی متوقف شد. این موقع از صبح، کافه معمولاً خلوت بود و کم پیش می‌آمد مانی با مشتری این چنین گرم صحبت شود. با تعجب چندقدم به عقب برگشت و نگاهی به داخل سالن انداخت. مانی و مرد جوانی پشت یکی از میزها نشسته بودند و مانی با چهره‌ی باز و خندان سر تکان می‌داد. ابروهایش به هم نزدیک شد. کتش را به دست دیگر داد و جلو رفت. چندقدم مانده به میز، مانی با دیدنش برخاست و مودبانه گفت: اومدی رهاجان؟

رها سر تکان داد و به مردی که پشت به او نشسته بود نگاه کرد. لب بالا کشید و با چشم اشاره داد "کیه؟" مانی چشم روی هم فشرد و اشاره داد بنشینند. رها سمت دیگر میز رفت. مانی سریع گفت: رهاجان شریک من که تعریف کردم خدمت‌تون.

مرد جوان با دیدن رها از جا برخاست. نگاه رها روی هیکل ورزیده و لباس‌های مرتب و گران‌قیمتش به حرکت درآمد تا به چهره‌ی مردانه و خونسردش رسید. در یک نگاه می‌توانست بفهمد مشتری معمولی نیست و با توجه به لباس‌ها و حتی حالت مطمئن و جذاب چهره‌اش از

طبقه‌ی اجتماعی قابل قبولی است. مرد جوان زودتر از او دستش را جلو برد و با لبخند گفت: امیرعلی ثابت هستم.

رها سریع دستش را فشرد و درحالی که هنوز سردرگم بود با لبخندی سرسری و از روی ادب گفت: خوشبختم. بفرمایین لطفا.

امیرعلی نشست و مانی افزود: آقای ثابت از وکلای حرفه‌ای و با تجربه هستن.

رها سر تکان داد.

- که این طور... بسیار عالی.

امیرعلی رو به مانی گفت: اگه بتونم متن قرارداد و جزئیاتش رو داشته باشم قطعی تر می‌تونم کمک کنم.

رها ابرو در هم کشید و به مانی اشاره داد موضوع از چه قرار است؟ مانی گفت: صبح احمدی دوباره اومده بود اینجا. همون حرفای همیشگی ولی این بار تندتر و عصبی‌تر. هرچی هم می‌گی گوشش بدهکار نیست که نیست.

به امیرعلی اشاره کرد.

- آقای ثابت اتفاقی شاهد بحث ناخوشایند بین موم شدن. از بعد رفتن شون نشستیم و شرایط رو کامل براشون توضیح دادم. یه سری راهنمایی مفید کردن که خیالم رو خیلی راحت کرد. رها مشتاقانه نگاهش کرد.

- چه جالب! اتفاقا من مدتی بود می‌خواستم با یه وکیل در این باره مشاوره داشته باشم. چه خوب شد پس!

امیرعلی لبخند زد.

- نمی‌تونم بگم متأسفانه یا خوشبختانه اما شاهد بحث و درگیری کلامی صاحب ملک و ایشون شدم ولی براشون توضیح دادم که در صورت داشتن قرارداد پنج‌ساله حتی درخصوص فروش ملکم نمی‌تونن فشار وارد کنن. مگر این که از بابت ضرر و زیان شکایتی تنظیم کنین و

خواستار غرامت بشین که البته طبق تجربه‌ی پرونده‌های خودم معمولا کار به شکایت نکشیده حتی با پیش اومدن بحثشم صاحب ملک کوتاه میاد و قرارداد رو ملاک قرار می‌ده.

رها نگاه مطمئنی به مانی کرد.

- شنیدی فرمایش شون رو؟ حالا باز کوتاه بیا.

مانی دستی به پشت سرش کشید.

- کاش زودتر تشریف می‌آوردین کافه‌ی ما. این همه روز با استرس و

جنگ اعصاب از جیب‌مون رفت.

امیرعلی خندید و کمی از قهوه‌اش نوشید.

- صبح‌ها عادت دارم قبل از شروع کارم حتما قهوه بخورم ولی باید

بگم منم با این همه مدت قهوه‌خوردن توی دفتر ساکت و کسل‌کننده‌م

یه چیزایی از جیبم رفته.

نگاهی به اطراف کرد.

- مکان دنج و خوب... طعم قهوه هم عالی.

نگاه کوتاهی به رها کرد.

- صحبتی با دوستان هم که جای خود داره.

رها مودبانه لبخند زد.

- اختیار دارین.

- فقط همین‌جا مشغولین یا کار دیگه‌ای هم در کنارش انجام

می‌دین؟

رها که انتظار همچین سوالی را نداشت کمی جاخورد. سعی کرد

عادی و راحت برخورد کند. بی‌تعلل جواب داد: کار اینجا اون‌قدر

وقت‌گیر هست که نشه به گزینه‌ی دیگه‌ای فکر کرد.

امیرعلی ابرو بالا داد. رها به اطراف اشاره کرد و با خنده گفت: از

اونجایی که نسل جدید سخرخیز نیستن، صبحا اینجا این مدلیه ولی

بعدازظهرها جوری می‌شه که خودمونم خودمون رو لابه‌لای مشتری‌ها

گم می‌کنیم.

- درسته. عذر می‌خوام اگه کنجکاوی کردم. الان ماشالله جوون‌ها تمرکزشون فقط روی یه کار نیست. گفتم شاید کنارش مشغول تحصیل یا انجام کاری هستین.

مانی گفت: اتفاقا رها...

رها سریع و هوشمندانه صحبتش را قطع کرد و با نشان دادن کتی که روی دستش بود گفت: تا شما از صحبت لذت می‌برین با اجازه تون من برم لباسام رو عوض کنم که بچه‌ها دست تنها نمونن. اگر چیزی کم و کسره مهیا کنم خدمت تون؟

امیرعلی چشم روی هم فشرد.

- متشکرم. لذت بردم از هم‌صحبتی باهاتون رهاجان.

رها مجدد دستش را فشرد.

- همچنین. خوشحال می‌شم اگه بتونم مجدد ببینم تون و مفصل‌تر در مورد مشکلی که پیش اومده صحبت کنیم.

امیرعلی سر تکان داد.

- حتما. صبر کنین کارتم رو بدم خدمت تون.

دستش را در جیب شلوار فرو برد تا کارت را بیرون بکشد اما موفق نشد. نیم‌خیز شد و از جیب کنار شلوارش کارت ویزیت را بیرون کشید اما موقع دادنش به رها دستش به فنجان قهوه خورد و باقی‌مانده‌ی قهوه روی بلوزش ریخت. سریع بلوزش را روی هوا نگه داشت. یکی از پیش‌خدمت‌ها فوری دستمالی برایش آورد. با تشکر سعی کرد قهوه را از روی لباسش پاک کند. رها گفت: جایی تون که نسوخت؟

امیرعلی خندید.

- خوشبختانه داغ نبود. ولی همینم برابر با فاجعه شد.

با همان خنده به رها نگاه کرد و گفت: حدود نیم‌ساعت دیگه به جلسه‌ی کاری فوق‌العاده مهم دارم. تایم برگشتن به خونه و تعویض

لباسم ندارم. می‌شه گفت بدترین اتفاق ممکن فعلا رقم خورده.
 از جا برخاست و نفس بلندی کشید.
 - عذر می‌خوام اینجا رو هم حسابی بهم ریختم.
 مانی سریع گفت: نفرمایین. هیچ اشکالی نداره.
 رها مکثی کرد و ابتدا به مانی و بعد به لکه‌ی بزرگ روی لباسش
 نگاه کرد.

- فکر می‌کنم هم‌سایز با من باشین. من یه بلوز رسمی مردونه اینجا
 دارم ولی مطمئن نیستم به کارتون بیاد.
 امیرعلی سریع نگاهش کرد.
 - جدی می‌گین؟
 رها سر تکان داد.

- البته خیلی معمولی‌تر از چیزیه که پوشیدین. اگه بتونه کارتون رو
 برای جلسه‌ی کاری راه بندازه، خوشحال می‌شم کمکی کرده باشم.
 - شوخی می‌کنی؟ واقعا الان نمی‌دونم چه جووری باید ازت تشکر کنم.
 جایی برای تعویض لباس هست؟
 رها چندثانیه نگاهش کرد... گاهی رسمی صحبت می‌کرد و گاهی
 خودمانی!

به اتاقک پشت پله‌ها اشاره کرد و گفت: بفرمایین راهنمایی‌تون کنم.
 امیرعلی پشت سرش راه افتاد و وارد اتاقک شد. رها از داخل کمد
 کوچک، بلوز سفید مردانه را بیرون کشید و گفت: خدمت‌تون.
 امیرعلی تشکر کرد و با لبخند نمایشی منتظر ماند او بیرون برود.
 همین که رها در را بست، لب‌هایش جمع شد و با نگاهی بی‌حالت به
 بلوزی که میان دستانش بود چندثانیه خیره شد. همان‌طور که
 دکمه‌های بلوزش را با حرص باز می‌کرد به اطراف نگاه کرد. جلو رفت
 و در کمد کوچک را باز کرد. لباس‌ها را با دست کنار زد و پشتش را
 نگاه کرد. به نظرش می‌آمد رها آدم محافظه‌کار و زرنگی باشد.

کتابخانه‌ی کوچکی کنار کمد لباس‌ها قرار داشت. چند کتاب را به سرعت برداشت و لای آن‌ها را نگاه کرد. بالا و پایین میز کوچک گوشه‌ی اتاق را گشت و سرش را خم کرد. خودش هم نمی‌دانست دنبال چه چیزی می‌گردد. میان اتاقک نیمه‌تاریک و کوچک، در خنده‌دارترین حالت ممکن به دنبال کوچک‌ترین نشانی از نازنین می‌گشت اما هر جا را نگاه می‌کرد، به جز وسایل ضروری مردانه و کتاب چیز دیگری نبود. سریع بلوزش را عوض کرد. موقع بستن دکمه‌های کوچک نگاه دوباره‌ای به اطراف انداخت. حس عجیبی نسبت به این پسر بیست‌وچند ساله داشت. حسی که می‌گفت ارتباط او با نازنین نمی‌تواند در حد مسافر و راننده ساده و سطحی باشد.

کمر بندش را مجدد بست و نگاهش به نقطه‌ای از اتاق روی قاب‌عکسی که دومرد ارتشی ایستاده بودند خیره ماند. جلو رفت و قاب‌عکس را دست گرفت. با کمی دقت رها را در لباس سربازی شناخت. حدس زد مرد جاافتاده‌ای که در لباس ارتش و درجه روی شانه‌اش کنارش ایستاده برادرش باشد. نگاهش که به لبخند از ته دل رها افتاد چشمانش باریک شد و پوزخند زد. قاب‌عکس را سر جایش برگرداند و از اتاق بیرون رفت. رها که از سالن به سمتش می‌آمد، با دیدنش لبخند کمرنگی زد و گفت: خوشحالم اندازه بوده براتون.

امیرعلی کت و وسایلش را از مانی گرفت و گفت: چرا زحمت کشیدین؟ واقعا ممنونم. ان‌شالله بتونم لطف امروزتون رو جبران کنم. رها گفت: خواهش می‌کنم. همین حالا شم با مشاوره‌ی عالی و بی‌چشم‌داشت‌تون جبران کردید. ان‌شالله جلسه‌تونم خوب پیش بره. امیرعلی تشکر کرد و همین که خواست خداحافظی کند گوشی رها به صدا درآمد. رها عذرخواهی کرد و با دیدن نام بیتا اخم کرد. معمولاً در این ساعت از صبح در مدرسه بود. روبرگرداند و آرام جواب داد: چیه آتیش پاره اول صبحی؟ نرفتی مدرسه؟

امیرعلی با شک مکث کرد و صدای هق هق بی‌تا در گوشی پیچید. آن قدر گریه‌اش شدید بود که نمی‌توانست صحبت کند. دست‌وپای رها شل شد. با ترس گفت: چی شده بی‌تا؟ درست حرف بزن ببینم چه خبره؟ مانی نگران از رنگ پریده‌ی رها قدمی جلوتر آمد. بی‌تا میان هق هق گفت: عمو... بابا... عم... و...

قلب رها فرو ریخت. پلکش پرید و با آخرین توانی که در جانش داشت لب زد: سعید؟ سعید چی؟

تازه متوجه‌ی سروصدا و گریه‌زاری که از پشت گوشی می‌آمد شد. صدای "سعیدم" گفتن بلند مادرش و جیغ‌های ندا را که شنید، نفسش بند آمد و تمام تنش سر شد. بی‌تا میان گریه به سختی گفت: بیا عمو... تو رو خدا... زود بیا... عمو بابام رفت... بدبخت شدیم... بیچاره شدیم.

گوشی از دست رها سرخورد و پایین افتاد. کمرش خم شد. اگر دست امیرعلی به موقع زیر شانه‌اش نمی‌نشست، مثل دیواری فروریخته زیر پای‌شان فرود می‌آمد. مانی با نگرانی اسمش را صدا زد. امیرعلی سعی کرد سرپا نگهش دارد اما نه صدای‌شان را می‌شنید و نه قادر بود جواب بدهد. انگار در چشمانش اسید پاشیده بودند. تپش‌های قلبش ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد و زمین زیر پایش مانند طول موج‌های بی‌ثبات رادیو پایین و بالا می‌کرد. مانی شانه‌هایش را گرفت و فریاد کشید: می‌گم چی شده رها؟

به مانی نگاه کرد. با این‌که هیچ درکی از چهره‌ی نگران و ترسیده‌اش نداشت به چشمانش زل زد. مثل کسی که می‌بیند و نمی‌بیند... لب زد: داداشم مانی...

مانی آرام و پردرد "ای وای" گفت و بر سرش کوبید. امیرعلی که هاج‌وواج و ناراحت نگاه‌شان می‌کرد، با دیدن حال خرابش رو به مانی گفت: ماشینم همین بغل پارکه. تا میارمش جلوی در، یه لیوان آب براش بریز و آرام بیارش جلوی در.

مانی با بغض رو به سالن فریاد کشید: یه لیوان آب بیارین سریع. دوباره به رها نگاه کرد. کدام شانه‌ی پهن و مردانه‌ای تنها در چندثانیه‌ی کوتاه این‌گونه کوچک و افتاده می‌شد؟ رهایی که مقابلش ایستاده بود و با چشم‌های خالی به نقطه‌ای خیره بود نه تنها به خودش که به هیچ‌کس و هیچ‌چیزی شباهت نداشت. انگار تصویری غم‌انگیز و دردآور از تمام‌شدن ناگهانی یک‌مرد بود.

– مجدد تسلیت می‌گم بهتون آقا حامد. ان‌شالله غم آخرتون باشه. روح سعید آقا شاد.

به سختی سر تکان داد و بعد از بیرون رفتن آخرین مهمان از خانه، در را به آرامی بست. با چشمان خسته و بی‌رمق به پذیرایی نگاه کرد. مانی و چندپسر جوان فامیل در حال جمع‌کردن وسایل پذیرایی از روی میزها بودند. نگاهش که به عکس برادرش افتاد، بغض‌آشنای این روزها دوباره سر باز کرد و چشمانش تر شد. هفت‌روز غم‌انگیز و وحشتناک مانند برق گذشته بود. آن‌قدر سریع و ناجوانمردانه که انگار نه‌انگار در پس دقایق پر از غمش دل‌های شکسته و چشمان به خون نشسته به جای گذاشته. با وجود این‌که فامیل و آشنا، همکاران برادرش و دوستانش در این روزها لحظه‌ای تنهای‌شان نمی‌گذاشتند اما درون دلش خلأی به بزرگی تمام دنیا بود که انگار قرار نبود با هیچ چیزی پر شود. نه خانه دیگر رنگ‌وبوی خانه داشت و نه خانواده‌اش همان خانواده‌ی همیشگی بودند. مرگ سعید جوری زمین‌شان زده بود که زندگی‌کردن را فراموش کرده بودند. پدرش از همان لحظه که خبر شهادتش را شنید، سکوت کرد و در تمام طول مراسم عزاداری حتی یک‌کلمه هم با کسی حرف نزد. روزها در همان سکوت عجیب، ساعت‌ها مقابل عکس خندان‌ش که بعد از مراسم با روبان سیاه موری در کنارش روی دیوار جا خوش کرده بود، می‌ایستاد و با چشمان تهی

شده و بی‌حالت نگاهش می‌کرد. حال ندا هم تعریفی نداشت. آن قدر بی‌تاب و بدحال بود که مدام از حال می‌رفت و تقریباً نتوانسته بود به طور کامل در هیچ مراسمی حضور داشته باشد. بیتا مانند کودکی که پدر و مادرش را میان سیلی از جمعیت گم کرده، ترسیده و گیج بود. گاهی پابه‌پای مادرش گریه می‌کرد و گاهی تنها و بغ‌کرده گوشه‌ای از اتاق می‌نشست و زانوهایش را در آغوش می‌گرفت. می‌شد ترس و نگرانی را از نی‌نی لرزان چشمانش به‌وضوح خواند. نگرانی از این‌که حالا بدون وجود پدر چه خواهد شد. دیگر در صورتش خبری از گونه‌های پف‌آلود نبود و پای چشمانش گود افتاده بود. نجیبه اما در میان همه‌شان بی‌تاب‌ترین بود. حتی شب‌ها که هرکس تنها در اتاق ساعتی به استراحت می‌پرداخت و در خلوت خود سوگواری می‌کرد، ناگهان چهارستون خانه از صدای فریاد ناگهانی‌اش می‌لرزید. می‌گفت "انگار توی سینه‌م گلوله‌ی آتیش انداختن." فریاد می‌کشید و با صدای خش‌دار و گرفته‌ای که دیگر نایی برای بیرون‌آمدن نداشت "سعید" را می‌خواند. دقیقاً خانه در همان لحظات دوباره تبدیل به جهنم می‌شد و همان چندلحظه آرامش نسبی و ظاهری هم به‌هم می‌خورد. اوضاع طوری بود که انگار یک‌بمب بزرگ و وحشتناک در غیرقابل‌باورترین لحظه‌ی ممکن، درست روی سرشان فرود آمده بود و همه‌چیز را تکه‌پاره کرده بود. نمی‌دانست اصلاً می‌توان به درست‌شدن اوضاع امیدوار بود یا نه. نمی‌دانست کی قرار است دوباره حال دل‌شان خوب شود. اصلاً می‌شد با جای خالی سعید کنار آمد؟ سرش پر بود از سوال‌های بی‌جواب و ترسناک و دستانش برای کمک به خانواده‌ی زخم‌خورده‌اش خالی‌تر از خالی.

دست مانی که روی شان‌اش نشست، سریع پشت دستش را زیر چشمانش کشید. مانی نگاهش کرد و رد اشک را روی صورتش دید.

- برو اتاق یه کم استراحت کن. من و پسر، هم جمع می‌کنیم و هم

جارو می کشیم.

سر تکان داد.

- دست تون درد نکنه. حواس تون هست من چند لحظه برم بالا؟

- بالا برای چی؟ هنوز چند نفر از خانوما هستن که...

- نگران مامان اینام.

دستی به پیشانی اش کشید و آرام تر گفت: نشنیدی صداها رو؟ تا

می خوان یه کم آروم بشن چند نفر از خانومای فامیل چنان شوری می دن

که دوباره...

سر تکان داد.

- من برم بالا شاید زودتر برن.

- بهتر نیس تو فعلا نگران خودت باشی؟ رنگت پریده. نجیبه خانوم

این جوری بینت بیشتر ناراحت می شه. این چند روز یه وعده ندیدم غذا

بخوری. مگه با حلوا و خرما و چایی شکم سیر می شه رها؟

رها به پدرش نگاه کرد که گوشه ای از پذیرایی نشسته بود و در

سکوت تسیخش را می زد. آرام گفت: هنوزم با هیشکی حرف نمی زنه.

مانی خط نگاهش را دنبال کرد و آه کشید.

- آسون نیست که. بالاخره پسر بزرگش بود ولی تموم می شه رها.

درد داره می دونم ولی خاک سرده. خدا صبری می ده که آدم باورش

نمی شه. داییم می گه وقتی پدرم فوت کرد مادرم همه ش سی سالش بود.

می دونی چه دردیه بزرگ کردن چهارتا بچه ی قدونیم قد توی

سی سالگی؟ ولی با همه ی سختیش گذشت... الان خنده ی ما

بزرگ ترین دلخوشی مامانه. دنیا این جوریه.

رها لب زد: ندا هم سی سالشه.

با حالتی گیج به مانی نگاه کرد و جوری که انگار برای خودش زمزمه

می کرد گفت:

- وقتی زن سعید شد همه ش پونزده سالش بود. من اون موقع ها نه

سالم بود. وقتی برای اولین بار دیدمش باورم نشد. اون قدر چهره‌ش بچه‌سال بود که وقتی گفتن این زن داداشته، باورم نشد. مانی سر پایین انداخت.

- داداش سعید وقتی دستش رو گرفت و آورد بالای خونه‌ی همین‌جا، بعد از شیش ماه رفت خدمت. بعضی روزا صدای گریه‌ش و از توی اتاقم می‌شنیدم. درسته داداش غروبا می‌اومد خونه اما می‌دیدم که تنهاس و می‌ترسه. به خاطر همینم درس و بهونه می‌کردم و مدام یه‌پام بالا بود. تکالیفم رو با هم انجام می‌دادیم، اون قدر که حتی سوالایی که قرار بود واسه امتحان بیاد حفظ بود.

صدایش مرتعش شد.

- بیتا یه‌سال بعد دنیا اومد. وقتی نگاهش می‌کردی انگار بچه‌ای بود که عروسک بغل کرده بود. بهش نمی‌اومد مامان باشه اما مادری کردنش هیچ کم‌وکسری از مادر من نداشت. هیچ‌وقت برای بیتا کم نداشت. توی هیچی.

مانی با ناراحتی نگاهش کرد.

- رها...

رها با دست به بالا اشاره کرد.

- حالا کی می‌خواد اون تنهایی وحشتناک رو پر کنه براشون؟ از زندگی چی فهمیده اون زن که بخواد توی سی‌سالگی بیوه بشه؟ دل شون به همون ماهی چندروز دیدن داداش خوش بود مانی. حالا که همون یه‌جو دلخوشی هم نیست...

سرش را رو به بالا گرفت و دست به کمر زد تا مانع ریزش اشک‌هایش شود. سر تکان داد.

- می‌رم یه‌سر بالا. فکر نکنم این خاله‌زنکا خیال رفتن داشته باشن.

قبل از آن که مانی بتواند مانعش شود از کنارش مانند تیر رها شده از چله گذشت و پله‌ها را دوتا یکی کرد. چندضربه‌ی پشت سر هم به در

زد و بلند چندبار گفت "یاالله". چندثانیه منتظر ماند و داخل رفت. ندا با دیدنش با تعجب از جا برخاست. چشمانش از شدت گریه پف کرده و سرخ بود. مادرش کنار ندا روی مبل نشسته بود و خاله طیبیه دستانش را ماساژ می داد. چندخانمی که اطرافشان نشسته بودند با دیدن رها سریع از جا برخاستند. ندا با صدای گرفته اش گفت: چیزی شده؟
رها نگاهی به ساعتش انداخت و جلو رفت.

– مراسم تموم نشد؟

ندا معذب به اطراف نگاه کرد. چندزن که سرپا ایستاده بودند بعد از جمله ی رها سریع خداحافظی کردند و رفتند. طیبیه گفت: پس چرا اومدی بالا حامدجان؟ خوبیت نداشت مهمونا رو معذب کنی پسر. رها جلو رفت و جلوی مادرش روی زانو نشست. خیره به چهره ی بی رنگ او گفت: نگران مامان بودم. نا نمونده براش از بس گریه کرده. نجیبیه انگشتان بی رمقش را به آرامی بالا آورد و روی صورت رها کشید. با چشمان بی حال و متورم نگاهش کرد و به سختی لب زد: اومدی مادر؟

رها سر انگشتانش را نرم بوسید.

– دورت بگردم پاشو بریم پایین. خودم نوکرتم. پاهات رو برات ماساژ می دم. تنت رو مشت و مال می دم. اصلا می خوای تا صبح خدمات ماساژ درمانی برات انجام بدم تا هر وقت که خودت خسته بشی؟
طیبیه از کنارش با گریه گفت: خدا حفظت کنه الهی حامدجان. از بغل که نگاه می کنم خود خود سعید... هی خدا...

با به گریه افتادن او اشک از چشمان نجیبیه هم جاری شد. دست رها را محکم گرفت و شانیه هایش تکان خورد. رها عصبی نگاهی به ندا کرد و از جا برخاست.

– آقامنصور همین الان خداحافظی کرد. فکر کنم پایین منتظر شماس خاله جان.

طیبه جاخورد. با پرهی روسری اش اشکش را پاک کرد و گفت: منتظر من؟ من بهش گفتم بره خاله جان. هستم فعلا. نهایتش آخر شب با خودت برمی گردم.

- اتفاقا من گفتم حتما منتظر باشن و شما رو ببرن. این چندروز خیلی خسته شدین. توی این سن نباید زیاد به خودتون فشار بیارین. منم که ماشین رو از کافه نیاوردم از اون روز. فکر نکنم تا چندروز آینده ماشین دستم برسه.

طیبه نگاهی به ندا و نجیبه کرد و لب چید. چادرش را روی سرش کشید و گفت: پس من برم تا منصور نرفته. نداجان مادر سفارش نکنم ها. حواست بهش باشه.

به جای ندا رها جواب داد: حواس من به جفت شون هست، هم مامان و هم ندا.

زن چیزی نگفت و با رویی ترش خداحافظی کرد و بیرون رفت. ندا بعد رفتنش خودش را روی مبل رها کرد و چشم بست. رها با نگرانی نگاهش کرد و گفت: خوبی؟
ندا سر تکان داد.

- چی کار داشتی بنده خدا رو؟ الان فکر می کنه من...

- بذار ازم ناراحت بشه. وظیفهش توی چنین شرایطی آروم کردن مامان و توئه. نه این که بدتر جو بده. حواسم بود هر بار یه کم اینجا آروم می شد یه روضه ای می خوند و صدای مامان رو درمی آورد.
ندا با ناراحتی به نجیبه نگاه کرد.

- فشارش بالاس. هرکاری هم می کنم پایین نیامد.
رها کنارش نشست.

- معلومه پایین نیامد چون فشار عصبیه.

دست نجیبه را گرفت و گفت: مامان... میای بریم پایین؟

- بذار همین جا باشه رها. واسهش جا درست می کنم روی تخت.

دیشبم نخوایید. حواسم بهش هست.

رها جدی به ندا نگاه کرد.

- کی حواسش به تو باشه اون وقت؟

ندا لبخند غمگینی زد.

- نگران من نباش. خوبم.

با بغض افزود: خوب می‌شم.

رها ناراحت نگاهش کرد. در این لباس مشکی از همیشه لاغرتر و ضعیف‌تر به نظر می‌رسید. ندا کیفش را از کنارش برداشت و باز کرد. دستبند کوچک را بیرون آورد و رو به رها گرفت.

- تا یادم نرفته این رو برگردونم به خودت. همون روزی که رفته بودم این رو بدم زنگ‌زدن و خبر سعید رو دادن که از ورودی بیمارستان برگشتم. فکر نکنم حالا حالاها نای بیرون رفتن از خونه رو داشته باشم. ببخش نتونستم کمکی کنم. می‌تونی خودت حلش کنی؟

رها دستبند را گرفت و سر تکان داد.

- نگران هیچی نباش تو. فقط مراقب سلامتیت باش. آتیش پاره کو؟

ندا به اتاق بی‌تا اشاره کرد.

- از اتاقش بیرون نیامد. چیزی هم نمی‌خوره.

لب روی هم فشرد و با گریه گفت: بچهم شده پوست‌واستخون از غصه. تو رو خدا رها برای بچهم یه کاری کن. نمی‌تونم بینم این‌جوری غصه می‌خوره و از بین می‌ره.

هنوز حرفش تمام نشده بود که رها از جا برخاست و به سمت اتاق بی‌تا رفت. بدون این‌که در بزند داخل شد. بی‌تا که هدفون به گوش پشت میزش نشسته بود، با دیدن ناگهانی‌اش شوکه شد و با ترس هدفون را از گوشش برداشت و زیر پا انداخت. رها نیم‌نگاهی به هدفونی که زیر پا افتاده بود کرد و جلو رفت. میچ او را گرفت و گفت: پاشو زود باش. بشمار سه لباسات تنت و حاضر و آماده‌ای‌ها.

بی‌تا گفت: کجا عمو؟

رها در کم‌دش را باز کرد و کاپشن بنفشش را همراه شلوار جین بیرون کشید.

- اینا رو بپوش. توی این لباسای سیاه شبیه خاله‌سوسکه شدی. زشت بودی زشت‌ترم شدی.

بی‌تا ناباور نگاهش کرد. رها لباس‌ها را روی تخت گذاشت و گفت: بیست‌تانیه بیرونم. بعدش میام تو. جوری تنظیمش کن که وقت ناجوری نرسم داخل.

- اما...

- فقط بیست‌تانیه.

گفت و از اتاق بیرون رفت. دستش را روی دستگیره گذاشت و بلند شروع به شمردن کرد. ندا جلو آمد و با نگرانی گفت: کجا می‌بری رها؟

- می‌برم یه هوایی بخوره.

- با ماشین؟ تو خودت رنگ به رو نداری. توی این اوضاع درست‌م نیست بخوای...

- چی درست نیست؟

صدایش را پایین آورد.

- می‌دونی هفت‌روزه این بچه وسط گریه‌زاری شماها چی داره می‌کشه؟

ندا لب روی هم فشرد. رها بلند گفت: پونزده، چهارده...

رو به ندا افزود: این بچه باید بره مدرسه. باید اون بیرون زندگی کنه. آینده‌ش رو بسازه. اگه الان نتونه خودش رو جمع‌وجور کنه بعدا چه بلایی سر روحیه و اعتمادبه‌نفسش میاد؟

ندا بی‌صدا اشک‌هایش را پاک کرد.

- نگران هیچی نباش. برو تو هم یه کم استراحت کن. من حواسم به

بیتا هست. مانی هم پیش باباس.

- ولی تو خودت...

رها لبخند غمگینی زد.

- من پوستم کلفتته. نمی‌دونی مگه؟

بلند گفت: اومدم داخل‌ها.

در را باز کرد و داخل رفت. بیتا که حاضر روی تخت نشسته بود

بی‌حوصله گفت: عمو کجا می‌ریم؟

رها مچ دستش را گرفت و او را پشت سر خود کشاند. در پاگرد طبقه

ی اول با دیدن چهره‌ی متعجب مانی گفت: هستی فعلا اینجا؟

مانی با تعجب به بیتا نگاه کرد و سر تکان داد.

- هستیم.

سوئیچت رو بده پس.

- ولی شام سفارش دادم...

- شما بخورین. ما بیرون یه چیزی می‌خوریم.

سوئیچ را از مانی گرفت و همراه بیتا وارد پارکینگ شد. بیتا به‌محض

نشستن در ماشین گفت: چرا الان می‌ریم بیرون عمو؟

رها نگاهش کرد.

- مگه همیشه عین کوآلا از گردنم آویزون نمی‌شدی ببرمت بیرون

ماشین‌سواری؟ هیچ‌جوره راضی نمی‌شیا.

بیتا در خودش جمع شد.

- الان دوست ندارم برم جایی. میل به چیزی هم ندارم. می‌شه

برگردم خونه؟ نگران مامانم.

رها قفل مرکزی را زد و ماشین را روشن کرد.

- تو با فسل قدت نمی‌خواد نگران ندا باشی. اون از من و تو

قوی‌تره.

خودش را از داخل آینه نگاه و "نچ"ی کرد.

- حیف، تیپ دخترکش نزد من... ولی هنوزم بدک نیستم.
چشمکی برای بیتا زد.
- مگه نه؟

بیتا نگاهش کرد. به اندازه‌ای او را می‌شناخت که بداند تمام این نمایش را برای خوش کردن دل او راه انداخته. شانه‌های افتاده‌اش را سر مزار پدرش دیده بود. آن قدر در این چندروز لاغر شده بود که لباس در تنش زار می‌زد. با بغض گفت: عمورها...

رها سریع ضبط را روشن کرد. آهنگ‌های غمگین را یکی‌یکی رد کرد و گفت: این مانی نکبت خاک‌توسر همیشه ترانه‌های مادرمرده گوش می‌ده. واستا الان یه دونه دیش دیرین دیرینی پیدا می‌کنم.
بیتا دوباره آرام صدایش زد: عمورها؟

رها با پیدا کردن آهنگ شادی صدا را کمی بالا برد و گفت: آها این یکی جون می‌ده واسه دختربازی. زودتر بریم تا صداش نرفته بالا. نری فضولی اینا رو به مادریت بکنیا. آدم باش.

بیتا دستش را جلو برد و صدا را کم کرد. با صدای مرتعش و بغض آلود گفت: عمورها نمی‌خواد فیلم بازی کنی. من بچه نیستم که دلم رو با این چیزا خوش کنی. دارم می‌بینم چه حالی داری. تو هم خوب می‌دونی چه بلایی سر ما اومده. این جووری رفتار کردنت بیشتر اذیتم می‌کنه. دلم نمی‌خواد خوشحال باشم. اصلا نمی‌خوام هیچ لحظه‌ی شادی توی زندگیم باشه. دیگه هیچی نمی‌خوام.

رها مکث کرد و به سمتش برگشت. طولانی و جدی نگاهش کرد و گفت: پس می‌خوای بشینی فقط گریه کنی؟
بیتا سر پایین انداخت و اشک ریخت.

- هیچی نخور. هیچ کار نکن. فقط بشین یه گوشه گریه کن. شب و روز توی اتاقت ماتم بگیر. بذار پدرت بفهمه چه دختر خوبی پشت سر جا گذاشته و بهت افتخار کنه.

بیتا به سمتش سر برگرداند. رها نفس بلندی کشید.
- سعید برای من فقط برادر نبود. اندازه‌ی پدر به گردنم حق داشت.
می‌دونم اون قدر بزرگ شدی که بفهمی چقدر داغونم. می‌دونم دیگه
نمی‌شه گولت زد. خودت داری می‌بینی همه‌مون چه غم بزرگ و روزای
سختی رو از سر می‌گذرونیم.

مکشی کرد و آرام‌تر گفت: نمی‌گم جوری رفتار کن انگار هیچی نشده.
نمی‌گم گریه نکن و دلتنگ بابات نشو. می‌دونم داری درد بزرگی رو
تحمل می‌کنی. فقط ازت می‌خوام خودت رو مجبور به تحمل چیزای
دیگه که توی توانت نیست نکنی. لج کن. بدعنقی کن. بی‌فکری کن.
تو مسئول روحیه‌ی هیشکی نیستی، حتی مامانت. نیازی نیست تظاهر
به چیزی کنی. با توی اتاق نشستن و گریه‌کردنت هیچ‌کس نمی‌گه
آفرین چه دختر عزادار و با وقاری. اگه دلت می‌خواد آهنگ گوش بدی
از کسی نترس و گوش بده. اگه دوست داری بری بیرون بگردی تا
ذهنت آروم بشه، برو. عزاداری فقط لباس سیاه و گریه و زاری نیست.
هرکسی نسبت به توانایی و اولویت خودش دردش رو تحمل می‌کنه.
این‌بار رو به خاطر حرف مفت اطرافیان و ترس از قضاوت‌هاشون
سنگین‌تر نکن. درنهایت اون‌ی که زیر بار فشار له می‌شه خودتی.
می‌فهمی؟

بیتا با بغض سر تکان داد. رها سرش را جلو برد و طره‌ای از موهای
فر او را با دست پشت گوشش راند.

- به وقتش با هم گریه می‌کنیم، با هم می‌خندیم. به وقتش با هم
خل‌بازی درمیاریم، با هم از مادری فحش می‌خوریم. با هم ازش
می‌گذریم بیتا، از همه‌ی این روزای سخت و لعنتی می‌گذریم بالاخره.
بهت قول می‌دم.

بیتا خودش را در آغوش رها پرت و بلند گریه کرد. رها چشمانش را
روی هم فشرد و پشتش را نوازش کرد آن قدر که بیتا آرام و آرام‌تر شد.

کمی از او فاصله گرفت و نگاهش کرد. به چشمان پف کرده‌اش نگاه کرد و لبخند زد.

– حالا که گریه‌ت رو کردی می‌شه بریم یه پیتزا بخوریم؟ این چندروز اون قدر چیزای شیرین خوردم دلم داره می‌پیچه توی هم.
 بیتا میان گریه لبخند کم‌رنگی زد و سر تکان داد. رها کمر بند را برایش بست و گفت: پاک کن آب اون دماغ گنده‌ت رو حاله به هم خورد.

یک دست لباس ساده و راحت پوشید و حوله را دور موهای خیشش پیچید. مقابل میز آرایشش نشست. کمی کرم مرطوب کننده به صورت زد و چندثانیه به خودش نگاه کرد. حوله مقابل نگاهش آرام آرام از روی سر سرخورد و پشت سرش افتاد. موهایش کوتاه‌تر از آنی بود که سنگینی‌اش را تحمل کند. او ماند و تصویر تازه‌ای از خودش با موهایی که هنوز بعد از دوماه به کوتاهی‌اش عادت نکرده بود. همان طور که به تارهای خیس و به هم چسبیده‌ای که تا پایین گوش‌هایش می‌رسید نگاه می‌کرد، صدای امیرعلی در سرش تکرار شد "هیچ وقت نمی‌خوام اینا رو کوتاه کنی." حالا حس می‌کرد نه تنها صدایش را می‌شنود، که چهره‌اش را هم در آینه می‌بیند. سرش را از پشت آرام به سرشانه‌ی او نزدیک کرد و همان طور که لبش را از عمد به لاله‌ی گوش او می‌چسباند آرام زمزمه کرد "این جوری دوست شون دارم. وقتی لخت و شلاقی و خیس تا پایین کمرت می‌افتن." تنش مورمور شد. موهای کوتاه شده‌اش را پشت گوش داد و چندبار پلک زد. با وجود این که کوتاه شان کرده بود باز هم حس می‌کرد از موهایش منزجر و متنفر است. نه تنها از موهایش، بلکه از هر چیزی که مورد علاقه‌ی او بود تنفر داشت. تقه‌ای به در خورد. دلش لرزید. مثل تک تک دقایق این یک هفته‌ی مزخرف و نمایشی که با به صدا درآمدن هر صدایی در خانه قلبش

هزاران بار می‌ریخت و می‌چاله می‌شد. وقتی قامت مادرش را در آینه دید، خیالش راحت شد و با لبخند کم‌رنگی به سمتش برگشت. ناهید گفت: مامان جان یه دست لباس تمیز داری بهم بدی؟ می‌خوام همه‌ی لباسا رو بندازم توی ماشین تا فردا که می‌رم خشک و تمیز باشن.

سر تکان داد.

- چرا نمی‌شه مامانم؟ الان واسه‌ت یه چیزی پیدا می‌کنم.

- دستت درد نکنه.

مکثی کرد و همان‌طور که به سمت کمد می‌رفت گفت: واقعا می‌خوای بری؟ به همین زودی؟

- زود کجا بود مادر؟ یک‌هفته‌س مزاحم خونهِ و زندگی‌تونم. رفتنی باید بره. برم و به خونهِ و زندگی‌م برسم.

نازنین گرفته گفت: یه جورِ می‌گی خونهِ زندگی انگار کی اونجاس. میلاد که محاله بعد دانشگاهش برگرده پیشت. منم که اینجام. چقدر دیگه باید زار بزنی تا راضی بشی بیای تهران؟

ناهید سر تکان داد.

- جای من نیستی که مادر... اون خونهِ خالی هم باشه برای من نقطه‌به‌نقطه‌ش خاطره‌س. تنها چیزی که از پدرت و شما برام مونده همون خونهِ و آجراشه که با پدرت با زحمت و عشق روی هم گذاشتیم.

نگاهی به نازنین کرد و افزود: پس چرا سیاه پوشیدی مادر؟

نازنین غرق در فکر، نگاهی به خود کرد. دلش نمی‌خواست این روزها که امیرعلی به بهانه‌ی مادرش در خانه رفت‌وآمد می‌کند جلب‌توجه کند. شانه بالا انداخت و گفت: همین جورِ.

ناهید که بیرون رفت، کمد را باز کرد و رگال لباس‌هایش را زیر و رو کرد. میان‌شان لباس‌هایی بود که هنوز مارک‌شان روی‌شان آویزان بود و هرگز پوشیده نشده بودند. رنگ‌های متنوع و مدل‌های جورواجور که هیچ‌کدام‌شان مطابق با سلیقه‌ی او نبود. پوزخند تلخی زد و با حرص

کنارشان زد. هرچه بیشتر می‌گشت قلبش بیشتر درد می‌گرفت. باورش نمی‌شد که حتی یک‌لباس در کم‌دش نداشت که با سلیقه و خواست خودش خریده باشد. مصرانه لابه‌لای انبوه پارچه‌های ضخیم و نازک به دنبال ردپایی از خودش می‌گشت... می‌گشت و صداها مدام در سرش تکرار می‌شد.

"این مطمئناً بهت خیلی می‌اد. چون پوستت سفیده، لباسای تیره توی تنت محشر می‌شن." "... این رو نگاه. این پیراهن عنابی اگه زبون داشت خودش می‌گفت من رو بخر نازنین." "... ماما این رو برای مهمونی فردا فرستاده واسه‌ت. هم شیکه و هم با اصالت. مگه نه؟"

لعنت فرستاد به زمان‌هایی که ساده و کوتاه لبخند زده بود و همان‌طور که اعتراضش را پشت لب‌های با زور کش آمده و چشمان پر از تردیدش خفه می‌کرد، سر تکان داده بود که "آره".

در کشویی کمد را با حرص بست و به سمت دراورش رفت. یک‌دست لباس استفاده‌شده‌ی نخ‌ی برای مادرش انتخاب کرد و بیرون رفت.

ناهید روی کاناپه‌ی ال‌مانند گوشه‌ی خانه، کنار ویوی شیشه‌ای نشسته بود و غرق فکر خیابان را تماشا می‌کرد. نازنین لباس‌ها را کنارش روی پاف گذاشت و گفت: بیا ماما. ببخش لباس نو نداشتم. یعنی مناسب نبودن برات. اینا رو شستم، تمیزن. اگه بدت نیاد... ناهید با لبخند مادرانه‌ای حرفش را قطع کرد.

- من بدم بیاد؟ فکر کنم دکتر شدی یادت رفته رابطه‌ی مادر دختری چه جوریه.

آهی کشید و به بیرون خیره شد.

- خیلی وقتاً شکم من و پدرت از دهنی و ته‌بشقابی تو و میلاد سیر می‌شد. اون روزا که سر سفره‌مون به اندازه‌ی کافی غذا نبود، این‌جوری می‌گذروندیم و بزرگ‌تون می‌کردیم. چه‌جوری بدم بیاد از لباسی که تن

بچه‌م بوده؟

نگاه نازنین لرزید. دست خودش نبود، هر وقت که صحبت از گذشته‌ها می‌شد، آن خاطرات سیاه و سفید و تار از کودکی سختش مقابل چشمانش نقش می‌بست. صدای جیغ و دادشان با بچه‌های همسایه در کوچه‌پس‌کوچه‌های تنگ و کاهگلی و شکمی که هرگز بعد از آن همه فعالیت و بازی کامل سیر نمی‌شد.

ناهید که نگاهش را دید گفت: می‌دونم از اون روزا خیلی گذشته و تو دیگه برای خودت کسی شدی اما هیچ‌وقت به خاطر گذشته‌ت از خودت یا کسی خجالت نکش دخترم. خدا رو هزارمرتبه شکر که پدرت هیچ‌وقت نون حروم سر سفره‌مون نداشت. کم خوردیم اما با آبرو و وجدان راحت خوردیم.

نازنین کنارش نشست و دستش را نوازش کرد.

- هیچ‌وقت به خاطر فقر و شرایطمون خجالت نکشیدم. همیشه به داشتن تون افتخار کردم.

بغضش را فرو خورد و به بیرون شیشه خیره شد.

- گاهی وقتا دلم تنگ می‌شه برای اون روزا. دلم لک می‌زنه برای دعواهام با میلاد سر پاره کردن کتابام. برای طعم همون نون خالی که روی ساج واسه‌مون می‌پختی و انگار خوشمزه‌ترین غذای دنیا بود. برای دستای گلی و پینه‌بسته‌ی بابا. تماشا کردنش وقتی توی حیاط خونه‌مون سفالگری می‌کرد و هم‌زمان حواسش به صدای رادیو بود و لبخند می‌زد.

سرش را روی پای ناهید گذاشت و روبرگرداند.

- اینجا با همه‌ی قشنگیش خفهم می‌کنه مامان. وقتی از اون پایین نگاه می‌کنی فکر می‌کنی حتما پشت شیشه‌های این پنت‌هاوس، پر از آدمای خوشبخت و زندگی‌های فوق‌العاده و دست‌نیافتنیه هستش ولی این بالا برای من فقط یه زندان مدرن و وحشتناکه که هیچ‌جوره

نمی‌تونی از بندش خلاص بشی.

زمزمه‌وار ادامه داد: مثل نفرینه. یک‌بار که گیرش بی‌افتی، تا ابد اسیرت می‌کنه و تنها می‌مونی.

ناهید نگران روی موهای نم‌دار او دست کشید.

- این جووری نگو مادر. کجای این خونه زندانه؟ بده کل شهر زیر پاته؟ به خدا آدم یه‌چایی کنار این پنجره بخوره، همه‌ی خستگی از تنش درمی‌ره. دلت واسه چیه اونجا تنگ بشه؟ یادته می‌گفتی مامان کاش اتاق مون پنجره‌هاش پایین‌تر بود و می‌شد کوچه رو ببینیم؟ می‌گفتی کاش دو تا اتاق داشتیم که مجبور نباشی شیطنت میلاد رو تحمل کنی و راحت درس بخونی؟ خدا رو شکر که علی‌آقا همه‌ی چیزایی که ما نتونستیم رو برات فراهم کرد. حمایتت کرد بری دانشگاه و همون جووری که آرزوش رو داشتی دکتر بشی. نداشت هیچ‌وقت آب توی دلت تکون بخوره.

نازنین در خودش جمع شد. به این فکر کرد که ای کاش هرگز آرزو نمی‌کرد پنجره‌ی اتاق‌شان پایین‌تر بود. کاش هرگز آن روز بارانی پا از خانه بیرون نمی‌گذاشت و امیرعلی را نمی‌دید. کاش قبول نمی‌کرد سوار ماشینش شود و مریض شدن زیر باران را به جان می‌خرید. کاش آن قدر ساده و کم‌سن نبود که دلش با یک‌لبخند مردانه بلرزد و به طمع همان پنجره‌ی باصفا و چندرویای بی‌ارزش تمام آن خاطرات را پشت سر جا بگذارد. اگر می‌شد تنها یک‌روز را از گذشته‌اش پاک کند، بی‌شک آن روز بارانی را پاک می‌کرد و تا ابد پشت دیوار کاهگلی و دلگیر اتاقش بست می‌نشست.

اشک‌هایش دور از چشم ناهید قطره‌قطره روی لباس مادرش چکید و بغض بی‌صدایش را آرام فرو داد. ناهید آه کشید و گفت: علی‌آقا همیشه این قدر دیر میاد خونه؟ صبحانه که می‌خوره می‌ره، برای شامم که میاد فوری می‌ره اتاقش! می‌گم نکنه چون من اینجام، معذبه بنده خدا؟

نازنین چشم روی هم فشرد.

– آره مادر؟

به سختی جواب داد: عادتشه. به خاطر شما نیست.

– ای بابا... این جوری که شما جوونای امروزی زندگی می‌کنین اصلا

صفا و صمیمیتی می‌مونه؟ نازنین جان می‌دونم توی بیمارستان خسته

می‌شی ولی زنی گفتن، مردی گفتن. تو باید هم ناز کنی هم به وقتش

ناز بکشی. نذار بین تون فاصله بی‌افته. حواسم هست چندشبه علی‌آقا

توی اتاق کارش می‌خوابه. بقیه‌ی شبا رو نمی‌دونم اما این چندشب که

من اینجام، دیدم صبح‌ها از اتاق کارش میاد بیرون.

نازنین دستی به چشمانش کشید و سرش را از روی پای مادرش

برداشت. یعنی باید همه‌چیز را می‌گفت و این عذاب را تمام می‌کرد؟

– به خاطر کار روی پرونده‌هاش تا دم‌دمای صبح کار می‌کنه.

لبخندی زد و افزود: می‌خوام برای خودم قهوه درست کنم. شما هم

می‌خوری؟

خواست از کنارش بلند شود که ناهید دستش را گرفت.

– یه کم کم کنین این فاصله رو مادر. بین مرد و زن اختلاف پیش

میاد اما رخت‌وتخت نباید جدا بشه مادر. شیطون بین تون اون قدر تار

می‌بافه که دیگه نتونین نسبت به هم دلگرم بشین.

مکشی کرد و آرام‌تر گفت: شاید اگه دوباره توی این خونه صدای بچه

بیپچه...

نازنین دستش را پس کشید و هشدارگونه و عصبی گفت: مامان!

– می‌خوای تا ابد همین جوری زندگی کنی؟ داره سه‌سال می‌شه مادر.

تا وقتی جوونین و از حوصله نیفتادین بذار یه‌بچه از این حال‌وهوا درتون

بیاره. شکر خدا هر دو جوون و سالمین. اراده کنین...

نازنین چشم بست.

– خواهش می‌کنم مامان. همین‌جا این بحث رو تموم کن.

- از طرف علی آقا هم نگاه کن مادر. مرد می‌خواد زندگیش میوه داشته باشه. جای غزال رو هیچ کس پر نمی‌کنه اما...
 - در مورد غزال هیچی نگو مامان. خواهش می‌کنم.
 بی‌توجه به ارتعاش صدای نازنین افزود: یه بچه، هم می‌تونه رابطه‌ت رو با خانواده‌ی علی خوب کنه و هم همدمت بشه و خودت رو از تنهایی دریاره. می‌دونی چقدر اونجا خون دل می‌خورم که تنها موندی توی شهر غریب؟ اونا هم جای پدر و مادرتن. می‌خوای تا ابد باهاشون قهر بمونی؟

نازنین سر تکان داد.

- اگه خیلی نگرانی از اون خونه دل بکن و بیا پیشم. کنارم باش و نذار درد بکشم. می‌تونی؟

مکثی کرد و افزود: تو چی می‌دونی مامان؟

دستش را عصبی لای موهایش فرو برد.

- چی می‌دونی که این قدر راحت بهم می‌گی...؟

صورتش را با دست پوشاند و نفس عمیقی کشید.

- علی بچه می‌خواد؟

پوزخند دردناکی زد.

- امیرعلی که تحمل گریه‌ی غزال رو نداشت؟ که به بهونه روشنفکری و تربیت درست هزار جور بی‌سیم و تجهیزات به اتاق بچه‌م می‌بست و نمی‌داشت شبا خودم برم بهش سر بزنم بینم بچه‌م روش وا مونده یا نه؟

صدایش لرزید.

- امیرعلی که تا شیش ماهگی حاملگیم زیر گوشم می‌خوند سقط کنم و می‌گفت زوده برامون و چیزی از زندگی نفهمیدیم؟ کسی که حتی نداشت به بچه‌م شیر بدم فقط چون دوست نداشت بدنم افتاده و زشت بشه؟

با دستان لرزان موهایش را از روی صورتش کنار داد.
- هروقت خونه بود نمی‌داشت بغلش کنم می‌گفت بچه رو بغلی و وابسته بار میاری. نمی‌داشت بچهم رو هیچ مهمونی و مراسم و کوفتی بیرم چون دوست نداشت پیش دوست و آشناهاش عین کولی‌های بچه به بغل دیده بشم. غزال من همه‌ی اون سه‌سال این‌جوری مکانیکی بزرگ شد مامان. اگه یه ذره کمتر از غزال بهش توجه می‌کردم جنجال به پا می‌کرد که از وقتی بچه اومده نسبت بهم سرد و بی‌مسئولیت شدی. آدمی که اجازه نداد من از بچهم هیچی بفهمم و با حسرت از دستش بدم، دلش بچه می‌خواد؟!

ناهید جاخورد. نازنین عادت نداشت هرگز جزئیات زندگی‌اش را بازگو کند. نازنین با خشونت اشک روی گونه‌اش را پاک کرد.

- می‌دونی پدر و مادرش آخرین بار کی از این خونه رفتن؟ همون شبی که امیرعلی هویت غزال رو تایید کرد و همه‌چی تموم شد. می‌دونی موقع رفتن دم‌در چی به امیرعلی گفتن؟ گفتن همچین مادر بی‌مسئولیتی حقشه بچه‌ش رو از دست بده و درد بکشه. داری دقیقا از کدوم رابطه حرف می‌زنی؟ از کدوم خانواده مامان؟ می‌شه یه کم... فقط یه کم خودت رو جای من بذاری و سعی کنی درکم کنی؟
دست روی گلویش گذاشت.

- من هنوز مثل همون شب آخری که غزال تب داشت و پاشویه‌ش کردم دارم خفه می‌شم مامان. از همون شب دارم می‌سوزم. از این‌که اون شب اون قدر سرم به دارودادن و پاشویه‌کردنش گرم بود که نشد یه دل سیر بغلش کنم. نبوسیدمش که مبادا بترسه و همون نیمه‌چرتی که لای مریضی زده بپره. من هنوز دارم به اون لحظه‌هایی که از دست دادم فکر می‌کنم و خفه می‌شم. می‌توننی ببینی؟

بالاخره اشک روی صورتش راه گرفت.

- امیرعلی نداشت آب توی دلم تکون بخوره؟

به اطرافش اشاره کرد.

- گول این زندان رو خوردی؟ تو که مادرمی دیگه چرا مامان؟ می‌دونی دیگه حتی یادم نمیاد چه غذایی رو دوست داشتیم؟ چه لباس و رنگی رو دوست داشتیم؟ تا خواستم حرف بزنم زدن توی دهنم و به بهونه‌ی شهرستانی و بی‌کلاس بودن هرلقمه‌ای خواستن واسهم گرفتن. هیچ‌وقت کسی ازم نپرسید واقعا چی می‌خوام... که دوست دارم چی کار کنم... که منم آدمم و می‌تونم برای خودم تصمیم بگیرم.

ناهید با ناراحتی اشکش را پاک کرد. نازنین چندثانیه سکوت کرد و گفت: من دوست داشتن بیمارگونه‌ی امیرعلی رو نمی‌خوام مامان. توجهش رو، حمایتش رو، آسایشی که فراهم کرده رو نمی‌خوام. به کی بگم که دیگه نمی‌خوام؟ امیرعلی از من کسی ساخت که خودش می‌خواست. مثل یه تیکه گل خام چندین سال هر فرمی خواست شکل داد و توی کوره‌ش پخت. نمی‌خوام محصول زندگی لوکس امیرعلی ثابت باشم. دلم فقط هوا می‌خواد. دلم می‌خواد نفس بکشم. و ایستم و نگاه کنم ببینم خودم چی می‌خوام از زندگی. این قدر سخته درکش؟

ناهید سر پایین انداخت. بغضی که در گلویش گیر کرد اندازه‌ی کوه بود. کوهی از حسرت و درد و غصه برای نکرده‌ها و نداشته‌هایش. در آن شهر کوچک دورافتاده، دلش به جز خیال زندگی راحت دخترش و تصور لبخندش به چیز دیگری خوش نبود. نازنین عادت نداشت از دل مشغولی‌هایش بگوید. درددل‌ها و ناله‌های پشت تلفن همیشه برای او بود و گوش دادن‌های طولانی سهم نازنین. چطور تا این حد ناخوش بود و خبر نداشت؟ کی زندگی‌اش به چنین نقطه‌ای رسید که صدایش در حنجره صدها هزار بار بشکند و دست‌وپایش با گفتن یک جمله هزاران بار بلرزد.

وقتی تن و بدنش شل شد و در سکوت روی مبل نشست، نازنین به سمت آشپزخانه رفت و لیوان آبی برایش آورد. نگاه بی‌رنگش به فرش

مدیا خجسته □ ۱۰۷

ابریشمی و نرم زیر پایش بود و فکرش هزاران جا. بعد از چند دقیقه سکوت خفقان آور، لیوان آب مقابل نگاهش قرار گرفت و دست نازنین دور شانه اش.

- بخور یه کم دورت بگردم.

بدون این که نگاهش کند لیوان را گرفت. حس می کرد دیگر نمی تواند در چشم های دخترش نگاه کند. اگر یک بار دیگر آن حجم غم را در نگاهش می دید چطور رهايش می کرد و بار سفر می بست؟ نازنین با صدایی گرفته گفت: اینا رو نگفتم که بشینی غصه بخوری. اگه مجبور نمی شدم نمی گفتم بهت ولی...

با برگشتن نگاه دلخور ناهید به سمتش، جمله اش را ناتمام گذاشت. سرش را جلو برد و بوسه ای روی پیشانی مادرش نشانده.

- خودم حواسم به زندگیم هست مامان. من آدمی نیستم که زمین بخورم و نتونم پاشم. بدترین بلایی که می تونست سر یه زن و مادر بیاد سرم اومده. دیگه سر شدم از درد. نه از چیزی می ترسم، نه پا پس می کشم که مشکلات زمینم بزنن. فقط خواهش می کنم پشتم رو خالی نکن. می شه؟

نگاه ناهید پر از تردید شد. لیوان شیشه ای را میان انگشتان سرد و بی حسش فشرد و بزاقش را به سختی قورت داد. قبل از این که بتواند جمله ای پر از ترسش را به زبان بیاورد نازنین پیش قدم شد و گفت: دارم از امیرعلی طلاق می گیرم.

دستمال نخی سفید را با جدیت داخل لیوان شیشه ای بزرگ می چرخاند و یکی یکی کنار می گذاشت. قبلا عادت به انجام این خرده کارهای کافه نداشت و بیشترشان را به بچه ها می سپرد اما این روزها که حتی حوصله ای خودش را هم نداشت، کوچک ترین کاری که موفق به سرگرم کردنش می شد برایش مثل مسکنی قوی بود. آن قدر

غرق کار و افکارش بود که حواسش به دخترکی که مقابل پیشخان ایستاده و با لبخند دلبرانه و سری کج شده محو تماشایش شده بود، نبود.

نگاه دختر از بلوز مشکی اسپرتی که تنش بود، تا چندتار موی کوتاهی که کج و چنبدسته کنار یکی از ابروهایش ریخته بود می‌رفت و وقتی به عضلات دست‌های آفتاب‌سوخته‌اش که ماهرانه و سریع داخل لیوان‌ها می‌رفت و برمی‌گشت می‌رسید، لبخندش عمیق‌تر می‌شد. دختری که همراهش بود آرام کنار گوشش گفت: نمیای بالا؟ خودشون سفارش رو میارن.

با آرنجش ضربه‌ی نامحسوسی زد و اشاره داد بی‌صدا بالا برود. همین بگومگوی آرام میان‌شان باعث شد نگاه بی‌حواس رها به سمت شان کشیده شود. وقتی نگاهش با نگاه مشتاق دخترک تلاقی پیدا کرد، در کمتر از چندثانیه متوجه‌ی جریان شد. دختر که سریع چشم دزدید، با لبخند آرامی گفت: بفرمایین بالا. سفارش تون رو خودم میارم خدمت تون.

دخترک راضی از نتیجه‌ی تلاش‌های زیر پوستی‌اش، موهای خرمایی بیرون‌ریخته از شالش را پشت گوشش راند و بی‌حرف به طبقه‌ی بالای کافه رفت. رها با چشم رفتنش را دنبال کرد و از پشت سر به لباس و مدل راه‌رفتنش خیره شد. وقتی دوباره سر کارش برگشت، صدای مانی را از کنارش شنید.

- این دیگه چراغ سبز نبودا. رسما یه پا رقص نور بود!

رها خندید. لیوان‌ها را کناری گذاشت و دستمال را روی پیشخان رها کرد.

- پول رو زدی؟

مانی نگاهی به فیش کرد و سر تکان داد.

- مهلت‌مون تا آخر این ماهه. اگه نتونیم با زبون کاری از پیش ببریم

باید از راهی که وکیل گفت اقدام کنیم. اینجا تازه پا گرفته. می‌دونی توی همچین شرایطی امتیاز اینجا رو از دست دادن یعنی چی؟
رها ناخودآگاه به یاد "امیرعلی ثابت" افتاد. در طول این مدت چندین بار سراغ‌شان را گرفته بود و داوطلبانه مشاوره داده بود. لب بالا داد و گفت: حس است به این وکیل چیه؟ یه چیزیش نمی‌لنگه؟
- بعد از صدسال یکی به دردمون خورده، نمی‌شه یه برچسب نچسبونی بهش؟ بنده خدا هم سوم و هم هفتم سعیدم اومد.
رها به نقطه‌ای خیره شد.

- همینش عجیبه!

- کجاش عجیبه؟ اون قدر آدم دوروبرمون نبوده که یه نفر به درد بخور و بامرام می‌بینیم، زود به شک می‌افتیم.
سفارش که روی پیشخان قرار گرفت، مانی با لبخندی معنادار ضربه‌ای به شانه‌ی رها زد و گفت: سفارش بالایی یاس. می‌بری یا بچه‌ها ببرن؟

رها مکث کرد و به شیک‌های توت‌فرنگی داخل سینی نگاه کرد. و گفت: خودم می‌برم.

مانی "نچ‌نچ"ی کرد اما حرفی نزد. اگر شرایطش را نمی‌دانست حتما دستش می‌انداخت و اصول مشتری‌مداری که خودش تعیین کرده بود را یادآوری می‌کرد اما حال و روزش را در این یک‌ماه دیده بود. شاید بد نمی‌شد اگر با شروع یک رابطه کمی هم شده از این پبله‌ی تنهایی بیرون می‌آمد و روحیه‌اش تغییر می‌کرد.

رها شیک‌ها را یکی‌یکی مقابل دخترها گذاشت و با نگاه مستقیم به چشمان دخترک آشنا گفت: امر دیگه‌ای هست؟

دختر چندلحظه‌ی کوتاه به نگاهش خیره شد و سر تکان داد. در لحظه‌ی آخر دستمال کاغذی تا شده‌ی کوچکی را به سمت رها هل داد. نگاه رها ابتدا به شماره‌ی کم‌رنگی که روی دستمال نوشته شده بود

افتاد و بعد به دستان ظریف و لاک‌زده‌ی دخترک که روی میز لرزش خفیفی گرفته بود. هرچند زیبا و خوش‌پوش بود ولی مشخص بود تجربه‌ی چندانی ندارد و برایش پیشنهاد دادن به یک‌پسر تا حد زیادی سخت بوده. برای نشکستنِ غرورش همراه با سینی خالی، دستمال را هم برداشت و داخل جیب شلوارش قرار داد. آرام گفت: نوش جان. وقتی از پله‌های چوبی پایین آمد، مانی با لبخند معناداری اشاره داد "چه خبر؟" خندید و هم‌زمان دستمال تا شده را داخل سطل زباله انداخت.

- خبری که فکر می‌کنی نیست!

مانی چشم تنگ کرد و انگشت اشاره‌اش را تکان‌تکان داد. در همین حین با زنگ‌خوردن گوشی رها مکالمه‌شان نیمه‌کاره ماند. چهره‌ی باز رها با دیدن شماره‌ی ندا دوباره جدی شد مثل تمام روزهای دیگری که خوشی و لبخندش دوام چندانی نداشت و هروقت بحث اهل خانه می‌شد تمام دلخوشی‌های دنیا به کامش زهر می‌شد و نگرانی و تشویش جایش را می‌گرفت. کمی از مانی فاصله گرفت و جواب داد: بله؟

صدای ندا لرزان و ترسیده بود.

- سلام رها. خوبی؟ می‌تونم یه زحمتی بهت بدم؟

- چیزی شده؟

ندا نفسش را در گوشی بیرون داد.

- بی‌تا از مدرسه یه‌راست رفته خونه‌ی رفیقش. برام پیام فرستاد که درس داره و امشب خونه‌ی دوستش می‌مونه. خودت که می‌دونی اخلاق بابا رو؟ به حرف منم گوش نمی‌ده. می‌تونی بری دنبالش؟ من به مامان اینا گفتم بی‌تا همراه توئه.

- ایرادی داره خونه‌ی دوستش بمونه؟ شاید واقعا درس داره.

- درس نداره. داره بهونه درمیاره که نیاد خونه.

اخم رها عمیق تر شد.

- مگه چیزی شده؟

مکت طولانی ندا شک رها را به یقین تبدیل کرد تا بپرسد: دعواتون شده؟

- فقط بیارش خونه رها... هرجوری شده. خواهش می‌کنم.

دیگر چیزی نپرسید و با گفتن "باشه" مشکوکی تماس را قطع کرد. سریع لباسش را عوض کرد و مقابل پیشخان قرار گرفت. مانی با تعجب نگاهش کرد و گفت: جایی می‌ری این وقت ظهر؟

- باید برم دنبال بیتا. شاید تا سر شب نرسم برگردم. می‌رسی تنهایی؟ مانی با شک سر تکان داد.

رها دیگر معطل نکرد و با برداشتن سوئیچ از روی پیشخان کافه را ترک کرد. نگاهی به آدرسی که ندا برایش فرستاده بود انداخت و ماشین را به حرکت درآورد.

وقتی مقابل خانه‌ی دوست بیتا رسید با او تماس گرفت و گفت که مقابل در منتظرش ایستاده. بیتا ابتدا مخالفت کرد اما وقتی سماجت رها را دید تماس را با حرص قطع کرد و چند دقیقه‌ی بعد با اخم‌های در هم داخل ماشین نشست.

رها کامل به سمتش برگشت و با اخمی ساختگی نگاهش کرد و گفت: بزرگ شدی واسه ما؟ شب خونه‌ی دوست موندن مد جدید؟ بیتا جوابش را نداد و کیفش را محکم‌تر در آغوش فشرد. رها نگاهی به کیفش کرد و دستش را جلو برد. کیف را از بغلش بیرون کشید و پشت ماشین انداخت.

- جای اعتراف گرفتن از کیف بدبخت، بگو ببینم چی شده. با مامانت دعوات شده؟

بیتا روبرگرداند و با بغض گفت: ولم کن عمو. دلم نمی‌خواد برم خونه.

- خب نرو خونه. بریم خونه‌ی ما. تو که بیست و چهار ساعته سرت

توی لپ تاپ و وسایل منه.

بیتا دوباره سکوت کرد.

- چی شد باز پریدین به هم؟ گیر می ده بهت؟ یا نکنه زیر سر مادریه؟
بیتا باز هم سکوت کرد و سرش را به شیشه چسباند. رها چند لحظه فقط نگاهش کرد. می دانست حتی در بحرانی ترین شرایط هم از حرف زدن با او و درد دل کردن دریغ نمی کند. عادتش بود آن قدر غر بزند و غیبت مادرش را بکند تا حسابی دلش خنک شود اما انگار این بار اوضاع جدی تر از انتظارش بود. دیگر چیزی نگفت و ماشین را در سکوت به حرکت درآورد. وقتی بعد از چند دقیقه ماشین را در پارکینگ پارک کرد به سمتش برگشت و آرام گفت: بیتا مامانت این روزا...
- از هیچی خبر نداری عمو. پس سعی هم نکن من رو نصیحت کنی که همین حالا شم به اندازه ی کافی حالم خرابه. ببخشید من می رم بالا.

گفت و بعد از برداشتن کیف با حرص از ماشین پیاده شد. رها نفس رها شده اش را کلافه بیرون داد و پشت سرش از پله ها بالا رفت. چهره ی گرفته ی بیتا و لحن صحبتش خیر از دلخوری بزرگی می داد. وقتی به پله های آخر رسید صدای گریه ی آرام ندا را شنید و ماتش برد. نگاه مشکوکی به در خانه انداخت. باز چه خبر شده بود؟
چند پله ی آخر را با دلواپسی بیشتری بالا رفت اما همین که تقه ای به در خانه زد، سروصداها خوابید و سکوت بدی حاکم شد. کمی صبر کرد و با صاف کردن گلویش داخل رفت. چشم های سرخ و متورم ندا اولین چیزی بود که به محض ورود توجهش را جلب کرد. سلام داد و با تکان سر آرامی از سوی ندا جواب گرفت. سر برگرداند و این بار پدر و مادرش را گوشه ای از خانه با اخم و حالی گرفته دید. جلو رفت و سلام داد. پدرش با عصبانیت چیزی زیر لب گفت و سر برگرداند اما نجیبه آرام جواب داد: سلام مادر.

با شک نگاه دوباره‌ای به ندا انداخت و گفت: چه خبر شده سر ظهری؟! صداتون تا پارکینگ می‌اومد.

نجیبه سر پایین انداخت و زانویش را مالید. ندا مکثی کرد و با صدایی گرفته گفت: ناهار گرم کنم یا با بیتا بیرون خوردین؟ نگاه ملتشمس به رها دلش را کباب کرد. رها سر تکان داد.
- خوردیم یه چیزایی.
- اخم کم‌رنگی کرد.
- گریه کردی؟

ندا دستی پای چشمش کشید و چیزی نگفت. رها به سمت هال کوچک رفت و کنار مادرش نشست.
- چی شده مامان؟ مشکلی هست؟
نجیبه سر بلند کرد و نگاهی به کاظم و بعد به ندا انداخت. آه لرزانی کشید و گفت: چیزی نیست مادر.

ندا معذب از جا برخاست و گفت: پس یه چایی دم کنم. همین که خواست از جایش برخیزد کاظم جدی و بلند گفت: بشین تا صحبتامون تموم بشه.

رها جاخورد. جو سنگین و بدی در خانه حاکم بود. هرگز ندیده بود پدرش با ندا تندی کند. ندا هم هرگز حرفش را زمین نینداخته بود تا بحثی میان‌شان شکل بگیرد اما امروز انگار اوضاع فرق داشت. ندا همان‌طور که انگشت‌هایش را در هم می‌فشرد، به آرامی روی صندلی چوبی نشست و سر پایین انداخت. قطره‌ی اشک درشتی که از چشمش روی دستش چکید از نگاه رها دور نماند. اخم کرد و رو به پدرش گفت: می‌شه یکی به منم بگه اینجا چه خبره؟

کاظم با رویی ترش به سمتش سر چرخاند.

- این اوضاع قراره تا کی این‌جوری بره جلو؟

رها جاخورد. با آرامش گفت: کدوم اوضاع پدرجان؟

کاظم نفس بلندی کشید.

- خوب گوش کن ببین چی بهت می‌گم پسر. اگه تا الان هرکاری کردی و هرراهی رفتی تحمل کردم و دم نزدم به خاطر حرفای برادرت بود. ازم می‌خواست بذارم کاری رو بکنی که خودت دلت می‌خواد. راهی رو بری که توش خوشحال و راضی هستی. هرچند از اولش می‌دیدم ته اون راه چی در انتظارتی ولی بهم گفت خدمت کردن به مردم جیگر می‌خواد، جرات می‌خواد، دل می‌خواد. گفت وقتی دل رها جای دیگه‌س چه ارزشی داره اون خدمت و کار؟

مکشی کرد و دسته‌های مبل را زیر دستش فشرد.

- ولی دیگه کافیه. این سیزده‌ماه نشستیم و تماشا کردم تا ببینم به چه قیمتی به شانس و آبروت پشت پا زدی. در مقابلش چی به دست آوردی جز این که هرروز با یه شکل و قیافه برگشتی خونه و هزارجور حرف و حدیث پشت سرت جا گذاشتی؟ وقتش رسیده طعم مسئولیت و خانواده‌داری رو بچشی. دیگه اوضاع مثل قبل نیست که کسی بتونه لی‌لی به لالات بذاره.

نجیبه گرفته و با خواهش گفت: آقا کاظم...

کاظم با تندی نگاهش کرد.

- دروغ می‌گم مگه خانوم؟ اگه سال پیش که از دانشگاه افسری فارغ‌التحصیل شد، وارد ارتش شده بود؛ اگه مشکل زانوش و برای غیبتش بهونه نمی‌کرد تا بره سراغ کافه و شغل آزاد و من رو جلوی همه سکه‌ی یه پول نمی‌کرد؛ منم مجبور نبودم چپ و راست بذارمش جلوم و اون قدر نصیحتش کنم که خودم خسته بشم. چشم برادرشم تا لحظه‌ی آخر پشت سرش جا نمی‌موند.

رها کمی در مبل جابه‌جا شد.

- الان مشکل این وسط من نیستم مگه؟ پس ندا چرا داره گریه

می‌کنه؟

دوباره سکوت سنگینی حاکم شد. رها کلافه دست لای موهایش کشید و برخاست.

- خيله خب، اگه قرار نيست بهم بگين چه خبره، پس بودن منم اينجا غير ضروريه. رفع زحمت مي کنم تا به بحث تون برسين.

هنوز قدمی برنداشته بود که کاظم با تحکم گفت: مسئولیت زندگی برادرت رو مثل یه مرد به عهده بگیر. یک بارم شده مثل یه مرد واقعی رفتار کن و بذار نگاهش به پشت سرش نمونه.

ندا با صدایی لرزان گفت: بابا!؟

سر رها آرام آرام به سمت پدرش چرخید اما قبل از آن که بتواند چیزی بگوید صدای بسته شدن در و پاهای ندا که با سرعت از پله ها بالا می رفت مجدد نگاهش را به سمت مخالف کشاند. کاظم گفت: به اندازه ای بزرگ شدی که بتونی بعضی مسائل رو درک کنی. برادرت دیگه رفته. منم سنی ازم گذشته و رفتنی ام. این خونه جز تو مرد و متکی نداره حامد.

گوشه ی چشم های رها چین خورد. بی اراده خندید و به نجیبه نگاه کرد.

- این حرفا یعنی چی الان؟

نجیبه به گریه افتاد.

- بسه کاظم، بسه. بس نیست امانت پسرت داره از صبح خروس خون

گریه می کنه و خون دل می خوره؟ دلت براش نمی سوزه؟

صدای کاظم بالا رفت.

- دِ دلَم براش می سوزه که دارم سعی می کنم زندگیش داغون نشه.

فکر کردی واسه من آسونه؟ تو بگو چی کار کنم؟ ناموس پسرمن رو

با دوتا یادگارش دست کدوم مرد غریبه ای بسپارم و سرم رو بیرم زیر

خاک، هان؟

رها قدمی عقب رفت. احساس سرگیجه و تهوع داشت. زیر لب ناباور

گفت: چی دارین می‌گین؟

کاظم از جا برخاست.

- ندا دوماهه بارداره. برادرت بی‌خبر از طفلش چشم بسته به خاطر آسایش تو و امثال تو جون داد و رفت. حالا می‌خوای چی کار کنیم؟ بچه‌ش رو دربه‌در خونه‌ی کدوم غریبه‌ای کنیم که استخوناش توی قبر نلرزه؟

نجیبه به گریه افتاد. رها با سینه‌ای که از شدت خشم بالا و پایین می‌شد گفت: حواست هست داری چی می‌گی بابا؟ ندا؟ هیستیریک خندید.

- ندا و من؟! -

- وقتش رسیده تو هم نشون بدی مردی و یه کاری برای خانواده‌ت بکنی.

- مردونگی به اینه که چشمم به ناموس برادرم باشه؟

کاظم فریاد کشید: حرف دهنتم رو بفهم.

صدای رها هم بالا رفت.

- مردونگی اینه که زنی که برام نزدیک‌تر از خواهرمه به بهونه‌ی حفظ آبرو و هزارحرف ناتموم مردم یه‌دفعه بشه زنم؟ نجیبه زار زد: تو رو خدا تموم کنین.

- خودت اصلا به چیزی که داری می‌گی فکر کردی بابا؟ به بیتا فکر کردی؟

ناباور سر تکان داد.

- چطور تونستی همچین چیز وحشتناکی رو جلوی ندا به زبون بیاری؟ هفته‌ی دیگه چهلم شوهرشه. درد و غمش به حد کافی بزرگ هست. حواست هست داری چی می‌گی و چی کار می‌کنی؟

- من می‌فهمم دارم چی کار می‌کنم. شماها نمی‌فهمین. خیال نکن اجازه می‌دم زندگی برادرت همین‌جوری الکی پشت سرش از هم بپاشه.

وقتی برادرت نیست دیگه نمی‌تونی مثل سابق به هر بهونه‌ای پاشی بری بالا و به زندگی‌شون برسی. به ندا هم گفتم یا بچه‌ها رو می‌ذاری همین‌جا و تنها برمی‌گردی پیش خانواده‌ت، یا می‌ذاری همین‌جا زندگی‌ت سروسامون بگیره و مرد بالای سرتون باشه. من چشم نمی‌بندم روی حرف مردم که بگن بیوه‌ی پسرش با پسر جوونش داره زیر یه سقف زندگی می‌کنه.

رها با انگشت به خودش اشاره کرد.

- اون مرررد که می‌گی منم احیانا!؟

کاظم بی‌حرف و با خشم نگاهش کرد. رها سر تکان داد.

- تف به ذات مردی که بخواد به خواهر خودش چشم داشته باشه.

قبل از این‌که پدرش چیزی بگوید قدمی جلوتر رفت و افزود:

نگرانیت چیه؟ آسایش‌شون؟ شده تا آخرین روز عمرم عین سگ جون

می‌کنم واسه‌شون پول حلال درمی‌ارم... وظیفمه، منتی نیست. نمی‌ذارم

آب توی دل‌شون تکون بخوره. فکر کردی بی‌غیرتم که بذارم بهشون

سخت بگذره؟ نمی‌خوای با من زیر یه سقف باشن؟ من برم، مشکل حل

می‌شه؟ اون قدر وجود دارم که از دور حواسم بهشون باشه.

نجیبه از جا برخاست و میان‌شان ایستاد.

- بس کنین. شما رو به روح سعید...

کاظم نجیبه را کنار زد و سینه‌به‌سینه‌ی رها ایستاد.

- غیرت فقط به پوله؟ اونم پولی که معلوم نیست از کجا و چه جور

قراره دربیاری؟ فردا روزی که بچه‌ی برادرت به دنیا اومد، کی قراره

براش پدری کنه؟ کی قراره دختر دم‌بختش رو عروس کنه؟ ندا

سی‌سالشه حامد. می‌خوای بعد مرگم زن جوون رو با دوتا بچه‌ی یتیم

دست کدوم نامسلمونی بسپارم و چشم بیندم؟ غیرتت همینه؟

چشم‌های رها دوگوی آتش شد. عضلات صورتش منقبض شد و

گفت: اگه قراره به بهونه‌ی غیرت بغل دست زنی بخوابم که یه عمر نور

چشمی برادرم بود، ترجیح می‌دم بی‌غیرت باشم. بی‌غیرت می‌شم ولی اون قدر پست نمی‌شم که...

هنوز حرفش تمام نشده بود که با سیلی محکمی که زیر گوشش خورد سرش به طرف مخالف چرخید. طولی نکشید که مزه‌ی خون در دهانش پیچید. صدای جیغ نجیبه آن قدر بلند بود که در کمتر از چندثانیه ندا و بیتا را از طبقه‌ی بالا، وسط مهلکه کشاند. رها دستش را گوشه‌ی لبش کشید و با چشمان به خون نشسته به پدرش خیره شد. نجیبه با گریه فریاد کشید: خدایا من رو بکش بمیرم و این عذاب تموم بشه. درد چقدر؟ دیگه چقدر؟

کاظم انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و نفس‌زنان گفت: این بار دیگه کوتاه نمیام حامد. بسه هرچی جلوت سر خم کردم. کاری رو می‌کنی که به صلاح همه‌س. دینت رو به برادرت ادا می‌کنی.

رها چنگی به کاپشنش که روی دسته‌ی مبل افتاده بود زد و گفت: منم کوتاه نمیام بابا. دینم رو تا نفس آخر ادا می‌کنم ولی نمی‌ذارم بعد سعید زندگی رو با افکار پوسیده‌ت برای همه جهنم کنی.

چشمان کاظم درشت شد و دستش را روی قلبش گذاشت. وقتی تعادلش را از دست داد و قدمی عقب رفت، ندا سریع با ترس جلو آمد و نجیبه زیر کتفش را گرفت. رها اما روبرگرداند و از آن‌ها فاصله گرفت. قبل از بیرون رفتن از خانه نگاهش به بیتا افتاد که با چشمان اشکی و نگاهی پر از حرف کنار در ایستاده بود و چانه‌اش از شدت ترس و گریه می‌لرزید. با حالی خراب چشم از او گرفت. با دستی مشت شده از درد و هزارفریاد حبس شده در سینه‌اش، از کنارش گذشت و در را به هم کوبید.

همین که صدای موسیقی برای چندلحظه‌ی کوتاه قطع شد، متوجه‌ی زنگ گوشی شد. می‌خواست مثل تمام این چندروز بی‌تفاوت از کنارش بگذرد اما خودش هم نفهمید چطور شد که در یک لحظه گوشی را از

جیبش بیرون کشید. هرچند این بار به جای دیدن شماره‌ی منزل یا ندا، با دیدن اسم (گیس بریده) لبخند تلخ و یک طرفه‌ای زد. دلش نیامد تماس را بی‌پاسخ بگذارد. نفس بلند و پر از دردش، میان هوای نسبتاً سرد بخار شد و بالا رفت. با مکث و صدایی گرفته جواب داد: چیه؟

بی‌تا که انتظار پاسخ نداشت با استرس گفت: الو؟... عمو رها؟
رها چشمانش را مالید تا کمی از گیجی‌اش کم شود.

- خودمم. بگو.

بی‌تا مکث کرد و با بغض گفت: چرا جواب نمی‌دادی؟ نگفتی نگرانت

می‌شیم؟

- تو چندبار زنگ زدی من جواب ندادم پدر...

خواست بنا به عادت همیشگی بگوید (پدرسوخته) اما حرفش را خورد و نرده‌ی بالکن را میان مشتش فشرد.

- نمیای خونه؟

رها چشم بست.

- بعدا بی‌تا. الان حالم خوش نیست.

- صبر کن عمو قطع نکن. صدات یه جوری میاد! حالت خوبه؟

رها لبش را به دندان گرفت. آرام پرسید: مادری خوبه؟

- اگه خیلی نگرانشی چرا گذاشتی بی‌خبر رفتی؟ دوروز دیگه چهلم

باباس. می‌دونی چقدر حال همه بده، اون وقت...

کوتاه جواب داد: بعدا بهت زنگ می‌زنم.

گفت و تماس را قطع کرد. حال خودش آن قدری خوب نبود که بتواند در خانه بماند و به درد دل اهالی خانه گوش بدهد. آن هم بعد از آن روز کذایی، حرف‌های پدرش. به پیشنهاد مانی، چند روزی در خانه باغ پدری‌اش که بیرون شهر بود خلوت کرده بود تا بفهمد چه کاری از دستش برمی‌آید و چطور می‌تواند از پس این شرایط مزخرف و به‌هم ریخته بربیاید.

رها با درد چشم بست. چرا صداهای وحشتناک توی سرش قطع نمی‌شد؟ همه‌چیز در هم آمیخته و پراکنده و گیج‌کننده بود. ذهنش میان موجی از درد و آشوب دست‌وپا می‌زد و هیچ راه نجاتی برای حال خرابش نبود. مثل دریا زده‌ای که با قایق کوچک چوبی‌اش میان امواج خروشان طوفان و دریا گیر کرده و با هربازی وحشتناک موج روی آب تکان می‌خورد حس تهوع و ترس داشت.

مانی استکان چای را مقابلش قرار داد و همین که خواست کنارش بنشیند صدای غرق در فکر و جدی‌اش را شنید:

- می‌خوام برگردم ارتش.

چهره‌ی مانی کم‌کم جمع شد.

- چی داری می‌گی!؟

رها سکوت کرد. مانی کنارش نشست و با عصبانیت مشت‌ی به بازویش زد.

- با توام!

- همون که شنیدی. یه مقدار پول نیاز دارم که بتونم یه خونه‌ی نقلی رهن کنم. نگران نباش. تا یه شریک خوب پیدا نکنی پا پس نمی‌کشم که ضرر کنی.

- من رو نگاه کن و حرف بزن. الان داری شوخی می‌کنی دیگه، نه؟

رها بی‌حرف نگاهش کرد. مانی ناباور لب زد: رها...!؟

- اگه بمونم باید شاهد سوختن یکی بدبخت‌تر از خودم بشم. باید

همه‌ی مردونگی‌م رو ببوسم بذارم یه گوشه و به اسم غیرت و ناموس

گند بزوم به زندگی خودم و کسایی که دوست‌شون دارم. می‌فهمی؟

آرنجش را تکیه‌گاه بدنش کرد و کمی از جا بلند شد. خیره در

چشمان ناباور مانی با بغضی مردانه گفت: اگه بمونم باید سرم رو با زنی

روی یه‌بالش بذارم که یه‌زمانی همه‌کس داداشم بود. باید واسه بچه‌ای

پدري کنم که هیچ‌وقت پدرش رو ندید.

پريدن پلك مانى با افتادن سر رها روى لبهى مبل يکى شد. چشم بست و همراه با تکان خوردن سيبک گلويش مظلومانه و خفه گفت: ترجيح مى‌دم هيچ وقت نينم‌شون تا اين که بخوام با ديدن هرروزشون هزاربار آرزوى مرگ کنم. فعلا من شدم تيغ توى گلو. همين که از اون دور بدونم حال شون بدون من خوبه و مجبور نيستن زير بار زور و تحقير برن، اين برام كافيه.

نگاهى به ساعتش انداخت و تقيه‌اش را به پيشخان پذيرش اورژانس داد. سرش گيج مى‌رفت و حالش به هم مى‌خورد. خسته بود اما نه خسته‌ى کار و شلوغى هميشگى اورژانس. ذهنش خسته بود و درگير. به هرطرفى که مى‌دويد درها يکى يکى بسته مى‌شدند. خلاص شدن از اين مخصصه به حدى غيرممکن و دور به نظر مى‌رسيد که تمام انرژى اش را براى جنگيدن و ادامه‌ى راه از دست مى‌داد. با ديدن حبيبي که مثل هميشه با اخم و توپ پر به سمتش مى‌آمد صاف ايستاد و مقنعه‌اش را روى روپوشش صاف کرد. مطمئن بود اگر امروز هم بخوهد به بهانه‌اى حالش را بگيرد، توان تحمل و مدارا ندارد حتى اگر به قيمت تويخ برايش تمام شود. خودش را براى هر حرفى آماده کرده بود که حبيبي از گوشه‌ى چشم نگاهش کرد و رو به مسئول پذيرش گفت: دکتر احمدى هنوز نيومده پايين؟ بيمار بدحال داريم. دختر جواب داد: همين الان تماس گرفتم گفتن عمل شون تازه تموم شده. مجدد زنگ مى‌زنم.

حبيبي سر تکان داد و دوباره از گوشه‌ى چشم به نازنين نگاه کرد و از کنارش گذشت. نازنين نفسى گرفت و دست روى شقيه‌اش گذاشت. طولى نکشيد که صدای بهاره را از کنارش شنيد. - به خير گذشت انگار.

نازنين بى حوصله جواب داد: نتونست چيزى واسه گير دادن پيدا کنه.

به ساعتش نگاه کرد و گفت: امروزم عقربه‌ها فلجن انگار، ساعت نمی‌گذره.

بهاره با دلسوزی نگاهش کرد. می‌دانست روز سختی را سپری کرده. جلسه دادگاهش با علی به بدترین شکل پیش رفته و گرفته‌تر از هروقتی بود. آرام گفت: مرخصی می‌گرفتی امروز رو.

- امروز رو بگیرم. بقیه‌ی روزا چی؟ کار من با این آدم روانی یه‌روز دوروز نیست. این‌جوری باشه باید کلا استعفا بدم بی‌کار بشینم فقط باهاش دعوا کنم.

گفت و دست در جیبش برد. قرصی از قوطی بیرون کشید و بدون نوشیدن آب قورتش داد. بهاره با نگرانی گفت: خیلی داری قرصی می‌شیا! بهت هشدار دادم عوارض داره نازی.

نازنین چند لحظه چشم بست.

- به درک.

و به پرستاری که کنارش بود گفت: علائم تخت سه رو مدام چک کنید. اگه تبش بالا رفت خبرم کنین.

پرستار (چشم)ی گفت و از کنارش گذشت. بهاره آه کشید و برای رسیدگی به بیماران جدید از کنارش گذشت. آن‌قدر غرق فکر بود که متوجه‌ی خالی‌شدن جایش نشد. خیره به نقطه‌ای برای بارهزارم به حرف‌های وقیحانه‌اش به قاضی فکر کرد. "آقای قاضی من زخم رو دوست دارم. زندگی‌م رو دوست دارم. ازش بی‌رسین چندبار توی دادن خرج و مخارج زندگی‌مون کوتاهی کردم؟ چندبار دست روش بلند کردم و فحاشی کردم؟ چنددفعه بابت فعالیت و کار بیرون از خونه مواخذه‌ش کردم؟ نه اهل دود و دمم، نه اهل رفیق‌بازی و الکل و هیچ فرقه‌ی دیگه. ازش بی‌رسین حرف حسابش چیه؟ واسه چی طلاق می‌خواد؟ آقای قاضی خانوم من افسرده‌س. دارو مصرف می‌کنه. از وقتی بچه‌مون رو از دست دادیم دچار شوک شده و انگیزه‌ش رو واسه زندگی از دست

داده، همین. وگرنه هیچ مشکلی توی زندگی ما نبوده و نیست." دستش مشت شد و زیر لب با خشم گفت: اهل هیچ فرقه‌ای نیستی، نه؟ بهت نشون می‌دم امیرعلی ثابت. صبر کن و ببین. با تصمیمی آنی به سمت بهاره رفت. بهاره با دیدن چهره‌ی برافروخته‌اش گوشه‌ی پزشکی را از گوشش بیرون آورد. تا بپرسد "چه شده؟" که نازنین با عصبانیت گفت: می‌رم واسه امروز مرخصی بگیرم. یه کاری هست که همین امروز باید حلش کنم. به تخت کنارش اشاره کرد و گفت: تا اینجا بدحال تحت نظر فقط این خانومه. حواست بهش هست؟ اگه تبش بالا بره باید منتقل بشه آی‌سی‌یو.

بهاره گیج سر تکان داد. قبل از آن که فرصت کند چیز دیگری بپرسد از کنارش با عصبانیت و قدم‌های بلند گذشت. بعد از یک‌ساعت مقابل خانه که نه، عمارت معروف ثابت ایستاده بود. زنگ را فشرد و طبق معمول با مکثی طولانی در برایش باز شد. از محوطه‌ی سبز و باصفا با قدم‌های بلند و مطمئن عبور کرد. دیگر آن نازنین ساده و کم‌سن نبود که هر بار تنها با دیدن نرده‌های بلند این عمارت تنش به لرزه می‌افتاد و برای ادای هر جمله هزار بار می‌لرزید و حرفش را سبک و سنگین می‌کرد. کارش با این خانواده تمام شده بود. تنها چیزی که مانده بود یک‌نام نحس بود که آن هم به زودی از شناسنامه‌اش پاک می‌شد. وقتی از چندپله‌ی مقابل خانه بالا رفت، دست‌هایش بی‌اراده مشت شد. در چوبی قبل از رسیدن کاملش باز شد و قامت شهناز مقابلش ظاهر شد. مثل همیشه به طرز وسواس‌گونه و آزاردهنده‌ای شیک‌پوش و مرتب بود. انگار که هر لحظه برای میزبانی آماده است. مکث کرد و زیر لب آرام سلام داد. شهناز بدون آن که جوابش را بدهد قدمی جلو آمد و گفت: اینجا اومدی چی کار؟ سعی کرد عصبانیتش را کنترل کند. نمی‌خواست این دم آخر

حرمت‌ها را زیر پا بگذارد و خودش را تا حدی که درخور شخصیت و تربیتش نیست پایین بکشد اما لحن پر از استهزای زن و نگاه تحقیرآمیزش اجازه نمی‌داد.

- امیرعلی اینجاس؟

یک‌تای ابروی زن بالا رفت.

- از من می‌پرسی؟

قدم دیگری جلو آمد.

- شجاعتت واقعا تحسین برانگیزه یا باید بگم پررویی و بی‌چشم و رویت. بعد احضاریه‌هایی که فرستادی دم این خونه چه‌جوری روت می‌شه بیای جلوم بایستی و سراغ شوهرت رو ازم بگیری؟
نازنین چانه‌اش را بالا داد.

- منم دوست ندارم این قضیه بیشتر از این کش پیدا کنه اما امیرعلی...

- واقعا فکر می‌کنی حوصله‌ی شنیدن خزعلاتت رو دارم؟ از خونه‌ی من گمشو بیرون و گرنه مجبور می‌شم خودم پرتت کنم بیرون.
گفت و روبرگرداند. قبل از این که کامل به خانه برگردد نازنین پله‌ی آخر را بالا رفت و پشت زن ایستاد. لرزش صدایش دست خودش نبود.
- می‌دونم شما هم از خداتونه هرچی بین من و امیرعلی هست هرچه زودتر تموم بشه. از اولشم من عروس دلخواه شما نبودم. اگه موقع ازدواجم با امیرعلی ایران بودین هیچ‌وقت اجازه نمی‌دادین. همه‌ی اینا رو می‌دونم. پس چرا عذابم می‌دین؟ چرا به پسرتون نمی‌گین تمومش کنه و بذاره زندگیم رو بکنم؟

زن به سمتش برگشت. این بار دیگر چهره‌اش تنها خونسرد و پراسته‌ها نبود. خشمگین و سرخ بود. با عصبانیت گفت: آره. هیچ‌وقت لایق خانواده‌ی ما و پسر من نبود. از اولشم می‌دونستم مثل مار خزیدی توی خانواده‌مون که فقط گنجت رو بار بزنی و بری پی راه خودت. یکی

مثل تو ارزشش در همین حد پایین و حقیره. آگه حمایتای امیرعلی نبود هیچی نبود.

نگاهی به سرتاپایش کرد.

- البته همین الانشم هیچی نیستی.

خواست برگردد که نازنین ساعدش را گرفت.

- حق ندارین بهم توهین کنین. بسه هرچی توی این سالها گفتین و سکوت کردم. امیرعلی من رو به اینجا رسوند؟ من خودم درس خوندم. خودم جون کردم. خودم شب تا صبح نخوابیدم. موقع ازدواج با امیرعلی بهش گفتم دارم برای کنکور آماده می‌شم. مگه چیزی ازش خواستم؟ مگه با پارتی و پول به جایی که هستم رسیدم؟

صدایش لرزش بیشتری گرفت و با وجود این که زن دستش را به شدت پس کشید ادامه داد: من شبا بی‌خوابی کشیدم اما روزا وقتی امیرعلی خونه بود سعی کردم جوری رفتار کنم که هیچ وقت نفهمه چقدر خسته‌م. من برای زندگی مون تلاش نکردم؟ من به امیرعلی و شما احترام نداشتیم؟ توی کدوم مهمونی و جشنی آبروتون رو بردم؟ کجا حرفی رو زدم که نباید می‌زدم؟

بغض امانش را برید و قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمش چکه کرد.

- کجای زندگیم کم گذاشتیم؟

- برای من اشک تمساح نریز و زبون‌درازی نکن. من امیرعلی نیستم که خام حرفات بشم. به اندازه‌ای که امثال تو رو خوب بشناسم تجربه دارم. خدا می‌دونه کی رو زیر سر داری که دیگه امیرعلی به چشمت نیامد، ولی فکر نکن قراره با این طلاق حتی یه قرون گیرت بیاد. لخت اومدی و لختم می‌ری.

نازنین دست کشید پای چشمش.

- هیچی نمی‌خوام. نه از اون و نه از شما. فقط بهش بگین طلاقم

بده.

شهناز مچ دستش را گرفت.

- پسر من به خاطر تو آواره‌ی کوچه و خیابون شده. دیگه حتی اینجا هم نمیاد. اگه دیدیش سلام منم بهش برسون. بگو مادرت گفت بالاخره فهمیدی داشتی با چه عفریته‌ای زندگی می‌کردی. نمی‌دونم تو و مادر دهاتیت چه جادویی براش کردید که...
صدای نازنین بالا رفت.

- حق ندارین به مادرم توهین کنین.

شهناز گوشه‌ی چشمش چین خورد و فشاری به مچ دست نازنین وارد کرد.

- واسه من صدات رو بالا می‌بری؟

- هرچی به خودم گفتین تا حالا کافیه. اجازه نمی‌دم به خانواده‌م توهین کنین.

- اگه دوست نداری چیزایی که لیاقتت بشنوی از خونه‌ی من گمشو بیرون. دیگه هم پا اینجا نذار چون نمی‌دونم این بار که ببینمت چه‌جوری باهات برخورد کنم.

گفت و نازنین را به عقب هل داد. نازنین تعادلش را از دست داد و از روی پله‌ی اول، به پله‌ی سوم پرت شد. "آی" بلندی گفت و چشم بست اما زن بی‌توجه به او وارد خانه شد و در را بر هم کوبید. میان درد و خشم اشک‌هایش روی صورت مچاله‌شده‌اش شره کرد. این اولین بار نبود که دنیايش را این‌گونه بر فرق سرش می‌کوبیدند و خردش می‌کردند. مطمئناً قرار هم نبود آخرین بار باشد. وقت برای از دست دادن نداشت. دردهایش آن‌قدر زیاد بود که تمام تنش سر شده بود. باید زندگی‌اش را پس می‌گرفت و این دندان لق را برای همیشه دور می‌انداخت. بی‌توجه به دردی که در مچ پایش پیچیده بود از جا برخاست و لنگ‌لنگان از خانه دور شد. با هر قدمی که برمی‌داشت کمی بیشتر درد در وجودش می‌پیچید اما برایش مهم نبود. این دردها که درد

نبودند. قلبش پر از زخم و کینه و عقده شده بود. دلش نمی‌خواست ضعیف به نظر برسد. دلش نمی‌خواست دیگر نازنینی باشد که با اجازه‌ی آن‌ها نفس می‌کشید و با صلاح‌دید آن‌ها لب باز می‌کرد. مقابل عمارت ایستاد و دستش را برای اولین تاکسی بالا برد. نباید کار امروز را به فردا می‌سپرد. سوار شد و آدرس دفتر امیرعلی را به راننده داد.

سرش را به پشت صندلی تکیه داد و اجازه داد اشک‌های سرکشش از کنار صورتش پایین بچکد. وقتی به مقصد رسید، بند کیفش را روی دوشش محکم کرد و با اقتدار سرش را بالا گرفت. موقع عبور از ورودی ساختمان نگاه خیره‌ی چند نفر را روی خود دید. احتمالاً به خاطر لنگیدن پایش بود. اهمیتی نداد، نه به نگاه آن‌ها و نه به این درد لعنتی. همین که به سمت آسانسور رفت، صدای مردی را از کنارش شنید: خرابه خانوم.

به سمتش برگشت و به لباس سورمه‌ای خط‌دارش نگاه کرد. انگار یکی از کسانی بود که برای تعمیر آسانسور آمده بود. مرد افزود: سر صبحی توی یکی از طبقه‌ها یکی از کابل‌هاش پاره شد. خدا رو شکر خالی بود. بچه‌ها الان کارشون تموم می‌شه.

حوصله‌ی توضیحات اضافی‌اش را نداشت. یعنی باید سه طبقه را با این پا بالا می‌رفت؟ نگاهی به پایش انداخت. حتی شلوارش را بالا نزده بود ببیند تورمش در چه حد است اما دردش بیشتر شبیه دررفتگی بود. چشم‌هایش را روی هم فشرد و به سمت پله‌ها رفت. مرد که لنگیدنش را دید، دلش سوخت و از پشت سر بلند گفت: خانوم یه ربع بشینین و صبر کنین کارشون تمومه‌ها.

بی‌توجه به او دستش را به نرده گرفت. شنید که همان مرد این بار آرام‌تر گفت (ادب جواب دادنم نداره!) اما بی‌اعتنا بالا رفت. عادت کرده بود به این تکه‌پرانی‌های تلخ و پرکنایه‌ی اطرافیانش.

لنگان لنگان از پله‌ها بالا رفت. معلوم نبود با زندگی‌اش سر لیج افتاده

بود یا با پای بدبخت و مصدومش. در نهایت تلاشش، بعد از نیم‌طبقه بالا رفتن، بالاخره درد امانش را برید و همان‌جا کنار پاگرد اول روی یکی از پله‌ها خودش را رها کرد. دستش را روی میچ پایش گذاشت و محل درد را بررسی کرد. متورم شده بود. این اولین ضربه‌ای نبود که از طرف خانواده‌ی بزرگوار همسرش نوش‌جان می‌کرد، حتی باید می‌گفت کمترین و سطحی‌ترینش بود. صورتش از درد جمع شد. دست دیگرش را روی شقیقه‌اش گذاشت و چندلحظه چشم بست. داشت فکر می‌کرد با این دردسر بی‌موقع دقیقاً چه خاکی بر سرش بریزد که صدایی گفت: حال تون خوبه؟

دستش را از مقابل صورتش کنار کشید و سر بالا آورد. وقتی نگاهش در نگاه پسر جوان تلاقی پیدا کرد، به‌وضوح متوجه‌ی جا خوردن و تغییر حالت چهره‌ی پسر شد اما او را به جا نیاورد. آن‌قدر که در طول روز با چهره‌های مختلف سر و کار داشت، ذهنیتش در به خاطر سپردن‌شان خوب نبود اما با این حال یک‌حس آشنایی عجیبی با او داشت. با اخم سر تکان داد و همان‌طور که به فضای باقی‌مانده‌ی کنارش در راه‌پله اشاره می‌کرد، سرد گفت: ممنون. بفرمایین شما. و سرش را مجدد پایین انداخت.

رها که هنوز از دیدن او شوکه بود نگاهش بین چهره‌ی بی‌رنگ او و پایی که با دست نگه داشته بود چرخید. به قطره‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش نگاهی انداخت. مشخص بود درد زیادی را تحمل می‌کند. چرا هربار او را می‌دید درگیر مشکلی بود؟